در شرح حال قطب العارفین و قدوة المرشدین العارف بالله نور علیشاه طاب ثراه

شرح حال آن بزرگوار بطریقی که در بستان مسطوره است از قرار ذیل است
عارف کنوز معرفت و واقف رموز حقیقت بود در تکمیل نقصان
و تربیت مریدان ید بیضا مینمود و حالات عجیبه و مقامات غریبه داشت اسم
شریف آنجناب محمد علی بود چون بطریقت مشرف شد مرشدش بنور علی ملقب نمود
باعتقاد راقم نظیر شیخ احمد غزالی و اوحدالدین کرمانی بود در جمال صوری و معنوی و
کمال ظاهری و باطنی در آن عصر کسی با آنجناب همسری نمینمود اصلش از هرات و او
وجد اعلای او باصفهان آمده پدر بزرگوار و خلف عالیمقدار که آنجناب باشد
هردو در اصفهان متولد شدند و تربیت یافتند و چون جد بزرگوارش از جمله علماء و
فضلا بود لاجرم بموجب وارث بودن بتحصیل علوم مشغول گشتند و در فنون عربیه
ادبیه از امثال و اقران گذشتند تا که بالاخره بخدمت سید معصوم علیشاه دکنی قدس
سره رسیدند و مرید شدند و تربیت یافته کامل شدند و جمعیکه از راه معرفت
دور و از راه حقیقت مهجور بودند براه آمدند و سید معصوم علیشاه آنجناب را
خلیفه کردانید خلاصه پس از چندی مفسدین به کلمات مکر آمیز پادشاه و حکام را
از آنجنابان بدخواه نمودند تا آنکه کریم خان زند بتحریک مفسدین سید معصوم
علیشاه و نور علیشاه و فیض علیشاه که از مریدان سید معصوم علیشاه بود
اخراج بلد کرد و خود نیز پس از مدت شش ماه بدار الجزا آخر ماه ذی قعده سنه ۱۲۱۲
هجری نور علیشاه از دار دنیا رحلت نمود و لفظ غریب نیز از تاریخ وفات

در شرح حال قطب العارفین و قدوة المرشدین العارف بالله نورعلیشاه طاب ثراه

شرح حال آن بزرگوار بطریقی که در بستان السیاحه مسطور است از قرار ذیل است
عارف کنوز معرفت و واقف رموز حقیقت بود در تکمیل ناقصان
و تربیت مریدان ید بیضا مینمود و حالات عجیبه و مقامات غریبه داشت اسم
شریف آنجناب محمد علی بود چون بطریقت مشرف شد مرشدش بنور علی ملقب نمود
باعتقاد راقم نظیر شیخ احمد غزالی و اوحد الدین کرمانی بود در جمال صوری و معنوی و
کمال ظاهری و باطنی در آن عصر کسی با آنجناب برابری نمینمود اهلش از هرات بود
و جد اعلای او باصفهان آمده پدر بزرگوار و خلف عالیمقدارم که آنجناب باشد
هر دو در اصفهان متولد شدند و تربیت یافتند و چون جد بزرگوارش از جمله علما و
فضلا بود لاجرم بموجب وارث بودن بتحصیل علوم مشغول گشتند و در فنون عربیه
ادبیه از امثال و اقران گذشتند تا که بالاخره بخدمت جناب معصوم علیشاه دکنی قدس
سره رسیدند و مرید شدند و تربیت یافته کامل شدند و جمعیکه از راه معرفت
دور و از راه حقیقت مهجور بودند همراه او رفت و سید معصوم علیشاه آنجناب را
خلیفه کرد خلاصه پس از چندی مفسدین به کلمات مکر آمیز پادشاه و حکام را
از آنجنابان بد واهمه انداختند بخت کریم خان زند بتحریک مفسدین سید معصوم
علیشاه و نورعلیشاه و فیض علیشاه که از مریدان سید معصوم علیشاه بود
اخراج بلد کرد و جمع دیگر پس از مدت شش ماه مدار البحر اخرج نمودند سنه ۱۲۱۲
هجری نورعلیشاه از دار دنیا رحلت نمود و لفظ غریب نیز از تاریخ وفات



در شرح حال قطب العارفین و قدوة المرشدین العارف بالله نور علی شاه طاب ثراه

شرح حال آن بزرگوار بطریقی که در بستان مسطور است از قرار ذیل است
عارف کنوز معرفت و واقف رموز حقیقت بود در تکمیل نقصان
و تربیت مریدان آیت بیضا مینمود و حالات عجیبه و مقامات غریبه داشت اسم
شریف آنجناب محمد علی بود چون بطریقت مشرف شد مرشدش بنور علی ملقب نمود
باعتقاد راقم نظیر شیخ احمد غزالی و اوحد الدین مراغی بود در جمال صوری و معنوی و
کمال ظاهری و باطنی در آن عصر کسی با آنجناب همسری نمینمود اصلش از هرات بود
و جد اعلای او باصفهان آمده پدر بزرگوار و خلف عالیمقدار که آنجناب باشد
هر دو در اصفهان متولد شدند و تربیت یافتند و چون جد بزرگوارش از جمله علما و
فضلا بود لاجرم بموجب وارث بودن بتحصیل علوم مشغول گشتند و در فنون غریبه
ادبیه از امثال و اقران گذشتند تا که بالاخره بخدمت سید معصوم علیشاه دکنی قدس
سره رسیدند و مرید شدند و تربیت یافته کامل شدند و جمعیکه از راه معرفت
دور و از راه حقیقت مهجور بودند همراه ارادت و سید معصوم علیشاه آنجناب را
خلیفه گردانید خلاصه پس از چندی مفسدین به کلمات مکر آمیز پادشاه و حکام عصر را
از آنجنابان بد و اهیه انداختند بخت کریم خان زند بتحریک مفسدین سید معصوم
علیشاه و نور علی شاه و فیض علیشاه که از مریدان سید معصوم علیشاه بود
اخراج بلد کرد و خود نیز پس از مدت شش ماه بدار البقا آخر مهینه سنه ۱۲۱۲
هجری نور علیشاه هم از دار دنیا رحلت نمود و لفظ غریب نیز از تاریخ وفات

آنحضرت خبر سید هادی در بلده موصل داعی حق را اجابت کرد در قرب مزار
فیض آثار حضرت یونس عم مدفون شد اولاد جز یکدختر از انجناب بر نبود و تالیفات
خوب و اشعار مرغوب جهت طالبان طریق یادگار باقی گذاشت و رساله کبری منطق را
نظم کشیده و رساله دیگر احوال سید الشهدا علیه السلم را منظوم نموده و مسمی به اسرار
روضة الشهدا نموده دیگر که دیوان یکی به تخلص نور علی و دیگری نور فقط است
و بسبب تقیه آن یک رساله نور تنها تخلص نموده و رسائلی که از انجناب ثبت
شاید نظماً و نثراً قریب سی هزار بیت بوده باشد و از جمله غزلیات
انتخاب اشعار ذیل است

کرد شهنشاه عشق در حرم دل ظهور
قد ز میان برفراشت رایت الله نور — ای ز تو مشتاق را وی ز تو عشاق را
دیده بساط نشاط سینه سرای سرور — شرح و بیان قاصر است در صفت اشتیاق
آنکه انت الخبیر تعلم ما فی الصدور — ای بتو ثابت صفات وی بتقاضای ذات
با همه نزدیک تو وز همه پیوسته دور — نور علی در نظر تا نشود راهبر
زاهد خوف و خطر کس ننماید عبور

ولهُ

در چشم صفات جلوه گر ذات علیت
دلهای صفا همه مرات جلیت — چون مهر رخش گو دل و جان ورزیدیم
دیدیم که جهان تمام که ذات جلیت

پوشیده نماند که از انجناب خوارق عادات و کرامات بنظر تواتر زیاده از حد و چون منقول است نه بسند معتبر منقولست که در کربلای معلی شبی که ماه در نهایت تمامی بود انگشت بر ماه اشاره نموده و در مشهد مقدس نیز امورات قلیل ظاهر نموده و دیگر حضرت آخوند ملا ... نموده در شهر شیراز علی رحمه الله علیه نقل کرده است که در دار الملک اصفهان از انجناب شنیدیم که فرمود حضرت شاه قاجاریه ظهور خواهد کرد و چون بقصد زیارت مشهد مقدس رضوی ... خود را احضار کرد و ... طالب شاه را وصی و خلیفه نمود و نگاه حضار ... فرمود که حضرت شاه موصل رحلت از این عالم

در زمان
دولت ابد مدت
سلطان بن السلطان
بن السلطان و الخاقان بن
الخاقان بن الخاقان مظفر
الدین شاه قاجار
خلد الله ملکه



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام خوشت چو مهر شمشیر بپا نهانها
پیوسته از این سلسله زنجیر بپانها

روز ازل از بهر نثار قدم تو
مخزون شده در مخزن دل نقد روانها

آندم که بود از غم و شادی اثری بود
جام غم تو ساغر عشرت پی جانها

از راستروان عزیمت خواست نشانی
خم گشت از این بار گران پشت کمانها

با آنکه عیان نیست ترا تیر و کمانی
پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها

گفتم چه الف وار ز اغیار جریده
دیدم الف قد تو بر لوح جنانها

چندانکه گشودم نظر اندیشه بدیدم
جز نور علی مظهر حسنت بعیانها

ای چراغ ماه تابان هر شب از گیسوی شما
مشعل خورشید هر صبح از روی شما

گر شما را هست باری سوی دلها و بجان
روی دلها هست از جان روز و شب سوی شما

آتشی کان شعله ور گردید از طور کلیم
تابشی بود از شرار گرمی خوی شما

سبحه را زنار کرد و خرقه در آتش بسوخت
هر که دید از تار زلف و خال هندوی شما

ناف آهوی ختن چون غنچه گشت از غصه خون
نافه تا یافته از تار گیسوی شما

گر خرید از آن خراج عالمی از نیم چشم
کی دریغ از سود افروشم تاری از موی شما

جز برابر شمایم نیست زنده که هست
جلوه گر نور علی از طاق ابروی شما

دوش آمد بر ساقی مهوشش ما را
ساغری داد از آن باده بیغش ما را

گر مشوش دل شیفتگان خواهد چرا
زلف آشفته او کرد مشوش ما را

آتشی داد گران یاد بدان شعله کشید
خرقه زهد و ریا سوخت در آتش ما را

خانه پر نقش و نگار از نبود پاکی نیست
سینه از نقش و نگار است منقش ما را

مطرب از نور علی خوش غزل نغز بخوان
که ز گفتار خوشش دل شده سرخوش ما را

نه تنها خال هندو کیش یار کفر دین ما را — بکف زنار گیسویش بود حبل المتین ما را
بکیش انجیب فرعونی برآید از جبانی هم — کلیمم سایه و بیضا بود در آستین ما را
مهی گر تابش مهر وشش یار هر ذره را تابد — چرا بر صد رهنمایی نماید سنگین ما را
نگین داری ندارم از چه بر روی زمین جائی — لبس ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را
مخور غم از کنج میخانه بسوی خلد تا راه — که خاک در گهش باشد به از خلد برین ما را
تو منصوری دل ما را از آن ترسم که ناگاهی — جهد برق جهانسوزی ز آه آتشین ما را

اگر نور علی در دل نمی‌گردد چنین منزل
که کردی نقش شک زایل تبایید یقین ما را

بیا ساقی بیار انجام می را — زلالی بخش درد آشام می را
زمان گل بکاشتن تا که هیهات — منه از کف ز ساقی جام می را
زخم بر تغافل منیا که ارز — به بزم می‌کشان پیغام می را
بغیر از خواجگان مصطب عشق — کسی نادیده لطف جام می را
بتی دارم که پیش لعل نوشش — نشاید برد هرگز نام می را
بریزد خون بکامش ساغر می — ز کامش تازه سازد کام می را

بحجر نور علی ساقی مستان
که در آغاز دید انجام می را

گردد رگ کسی نبود بر دامن گلشنها — ز خون مژه ما گلشن شد صحراها
شاهانه همین ما تنها آسوده بدرگاهت — دارند همه جا منزل در کوی تو ما تنها
بی بار جفا باری در کوی تو ننشستم — در راه وفا گردم هر چند نشستم‌ها
گردانه از کشتی گر چید منجانش — از آه شرر باری سوزد همه خرمنها
خصم از همه شب پوشد ز انجم بفلک جوشن — آه سحری چون تیر بشکافد جوشنها
تا کشته همان طالع مهر سحری گامیند — در کوی تو شبخیزان چو در رو زنها

چون نور علی را گردید بدل روشن
با پرتو آن بستیم چشم از همه روزنها

بینم چو خرامان بره آن سرو روان را — ایثار کنم در قدمش نقد روان را
سازد به یکی تیر دو صد طایر جان صید — هرگاه که زه میکند ابروش کمان را
گلرا شود از شرم شکر خنده فراموش — بیند به تبسم اگر آن غنچه دهان را
بر اهل وفا عرصه اگر تنگ نخواهد — زینسان ز جفا تنگ چرا بسته میان را

ره نیست خضر را که بگلستان وصالش — آری بسوی ظلمت ره نیست خضر را
تا چند هوس گل رخسار تو چون گل — از خار غمت چاک زنم جامه جانرا

وقت است که چون نور علی بر رخ اغیار
در معرکه نطق کشم تیغ زبانرا

خوش در آمد سحری مه وشی از در مارا — محفل دل ز رخش گشت منور مارا
ساقی از گردش ساغر نبود باکی نیست — چشم گردان تو بس گردش ساغر مارا
حاجت عنبر و مشکی نبود زانکه مشام — نافه چین شده از زلف معنبر مارا
دوش وقت سحر آمد دل بسوی میخانه عشق — ساغری داد بکف ساقی کوثر مارا
وه چه ساغر که از قطره چو بریخت بجام — بحر معنی بنظر گشت مصور مارا
نیست اندیشه ام از ضیق روز حجه که بود — شافع روز جزا آل پیمبر مارا

تا بود نور علی جلوه گر اندر دل بجهان
کی شود آئینه سینه مکدر مارا

جائی از نیست دلا سوی مناجات مرا — بس بود منزل جان کوی خرابات مرا
حاجت خویش بغیر چه اغرضه دهم — طاق ابروی تو بس قبله حاجات مرا

ماه خوبانی

ماه خوبانی و خورشید صفت هست عیان — عکس رخسار تو آئینه ذرات مرا
باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود — عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا
دیدم از قد تو بر لوح دل او چون الفی — شد مصور بنظر معنی آیات مرا
پیر ارشادم و در عشق تو پیوسته بود — کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا

سالها نفی جهان کردم و خود نیست شدم
تا شد از نور علی هیئت اثبات مرا

تا گل وصل بدامان دسترس باشد مرا — دسترس بر دامن گل کی هوس باشد مرا
طایر گلزار قدسم من گلستان جهان — تنگ تر از حلقه دام و قفس باشد مرا
ور نگاهی گرچه خوبان صید دلها میکنند — شاهبازی ز آشیان حسن بس باشد مرا
دلبرا از جستجوی کوی وصلت در جهان — یکنفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا
گرچه مست عشق را امیر و عسس در کار نیست — غمزه تیر نگاه تو عسس باشد مرا
از ضعیفی گر ندارم قوه پشه ولیک — خصم اگر شه بنا گردد چون مگس باشد مرا

در ازل نور علی عالیم خوانده اله
روز محشر نام من فریاد رس باشد مرا

دل کند در سینه تنگی دادمی باید مرا — مرغ زارم در قفس فریاد می باید مرا

گرچه هر روزم زنند در صیدگاهی خوش بتیر — صید مستانم دلا صیادمی باید مرا

تا بکی در سینه ام دل هر نفس رازی کند — حالی اینمرغ از قفس آزادمی باید مرا

قمری شیرین زبانم در گلستان جهان — آشیان در طره شمشادمی باید مرا

کی کنم از صحبت صاحبدلان من اجتناب — اجتناب از صحبت زهادمی باید مرا

خرقه ارشادم اندر بر چرا فرمود شیخ — گر نه در بر خرقه ارشادمی باید مرا

تا شدم نور علی دایم شه ملک بقا
بر سریر فقر و صدر دادمی باید مرا

از دل و جان خلوتی با یار می باید مرا — جان و دل خوش خالی از اغیار می باید مرا

یک نفس بی وصل او بیم زندگی باشد حرام — تا نفس باقیست وصل یار می باید مرا

غیر را نبود در اینخانه ره آمد شدن — خانه دل خلوت دلدار می باید مرا

گر نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش — کافر عشقم بت و زنار می باید مرا

زاهدا دردآشام عشقم کی روم در مدرسه — جائی اندر خانه خمار می باید مرا

جرعه نوشیدم از عشق و سراپا حق شدم — حالیا خوش ریسمان و دار می باید مرا

در ازل گردید طالع بر دلم نور علی
تا ابد دل مطلع انوار می باید مرا

تا زند سینه ز صهبای غمت جوشش مرا — کی زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا

پای تا سر همه آغوشم و پیوسته بود — دولت با شاهد عشق تو در آغوش مرا

ساقی عشق سوی میکده با بربط و نی — ساغری داد بکف شیشه بدوش مرا

وه چه ساغر که چو نوشیدمش از نشئه آن — عقل مدهوش شد و هوش فراموش مرا

وندر آن حالت مستی که نبودم هوشی — آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا

نغمه این بود که سکان فلک میگفتند — ازپی تهنیت باده همه نوش مرا

گرچه نور علی و ساقی سرمستانم
رفت از آن نشئه ندانم که کجا هوش مرا

پر گل از گلزار وصالت گشته تا دامن مرا — دل گشاده دامن از سیر گل و گلشن مرا

سر کند خونجگر هر گوشه در پیراهنم — آنجگر گوشه نیاید گر به پیراهن مرا

تا کشیده دامن از تربت پاکش ز خاک — خون نگون گردیده از رشک خاک پیراهن مرا

بس گشوده بارک گنجایش دریای دل — تا نموده آن جهان ابر و رخ از روزن مرا

جوشنی کردستیم بر تن در آن معرض چو ماه — اشک خونین جامه‌ات پوشید چون جوشن مرا
گشته‌ام از دست عشقش لیس زار و لاغر و خوار و ملال — می نماید خویش بهم رنگ شب مردم شمن مرا

عکسی از نور علی در سینه‌ام تابید دوش
سینه‌ام هست از آن چون آئینه روشن مرا

کردم چه از لا رخ سوی الا — دیدم همه مستی چو دریا در آشنا
دادم چه ساقی انجام باقی — از پای تا سر گشتم همه لا
نه اسم و رسمی نه وضع و شکلی — اینجا یکی شد اسم و مسمی
چون تو الف سان کردی جریده — گردد عیانت یکتائی ما
تا تو نشینی بر این ساحل — کی در کف آری دری ز دریا
خود را ز ساحل در بحر افکن — بنگر در اصداف آن در یکتا

نور علی شد در دل چه تابان
از همت تن او دل شد مصفا

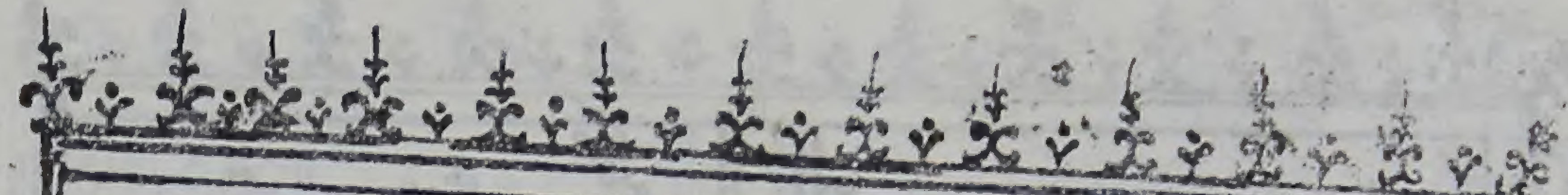
سروم دهد چه جلوه بشوخی خرام را — محو خرام خویش کند خاص و عام را
خورشید آسمان ندهش بوسه بر رکاب — ار دو برین چه بو توسن زرین لگام را

ساقی ز روی مهر ز پرده برآ فلک — تا بر دریم پرده ناموس و نام را
پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن — خالی منه ز باده گلرنگ جام را
بشنو پیام دلکش پیر خوش بیان — صد جان بمژده طایر فرخ پیام را
زاهد مخوان بسوی بهشتم که نیست دست — با کوی دوست روضه دار السلام را

نور علی همای بلند آشیان بود
بیهوده چند گستری ای شیخ دام را

صحبت ساقی خیز و ده فنا اشغر دوشینه را — گر زنگ غم چون آئینه سازد صفی سینه را
بر قمع باهت تا بچند از زلف مشکین افکنی — و ز رنگ مهسند الشقاء ریکه اهل آئینه را
در گنج سینه تا یکی گنجی تو پنهان مسکنی — بشکن طلسم و باز کن یکباره این گنجینه را
تا سازدم یکباره بی ادراک زین دیر کهن — خیز و بجامم در فکن از باده دیرینه را
افتادم از افسردگی از آتش طبع کو — تا خیزم و سوزم بهر آن خرقه پشمینه را
زاهد بیا چون عاشقان بر جا خامه چاک کن — تا چند دوری از ریا پیرهن پشمینه را

تا بید نوری از علی شد خلوت عیان جلی
روزی که کردی سخن علی از جبین آئینه را



دلا ز چنگ برآمد فغان بمحفلها
که دل کنند زمی لعل حل مشکلها

کسیکه رو بره کعبهٔ رضا آورد
ز سیل دیده بشوید غبار منزلها

کجاست بلبل نالان که دوش در گلشن
صبا ز چهرهٔ گل میگشود حایلها

چنان ببحر بلایم غریق لجهٔ غم
که زورق قمر نرسد بر کنار ساحلها

دلم ز ناله نی چو جرس بنالد سوی
که ساربان جفا بسته بست محملها

گذشت عقل بستی را ز یاد خرمن بود
که برق عشق درخشید و سوخت خرمنها

ازان زمان که طلوعی نمود نور علی
چراغ آفتاب جهان طالع است محفلها

تا مهر روی یار برآمد ز بام ما
افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما

روز نخست منشی تقدیر عنبرسرشت
بنوشته بر جریدهٔ هستی دوام ما

ساقی بیار باده که بر روی نقد دل
زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما

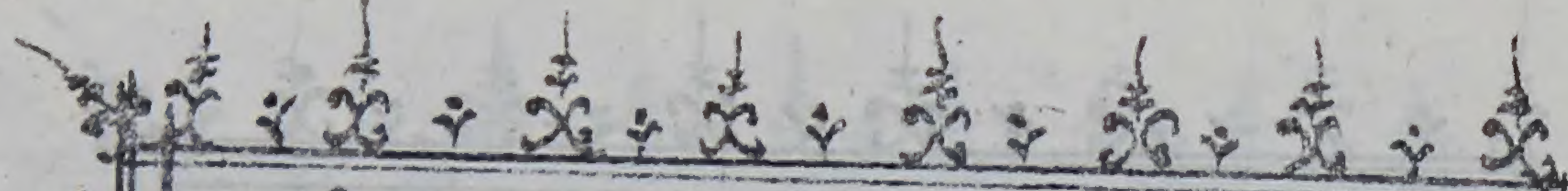
غیر از صبا ز گلشن جانان کیست تا برد
هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما

تا از کمند دهر جهانی سمند عمر
در دست باده داده چه نقش و چه نام ما

از موی مشکفام تو برخواست نافه
خوشتر ز بوی نافهٔ چین شد مشام ما



تا منزل



تا منزل الهی نشانند ملل دل
روشن شدست نور علی در مقام ما

نسیم گلشن کوی تو صبحدم ما را
شکفت غنچهٔ دل بلبلان شیدا را

چنان بعشق رخش برده دلم از کف
که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را

چه ذره پست شود آفتاب عالم تاب
نمائی از ره بلندی جمال زیبا را

برو بکار خود ای واعظ و مگو گفتار
مکو ملامت رندان بسیر و پا را

کجا زبان ملامت گشائی ار بینی
بنور دیدهٔ مجنون جمال لیلا را

دمی بدیدهٔ وامق درآ و حسن ببین
گرت هواست که بینی عذار عذرا را

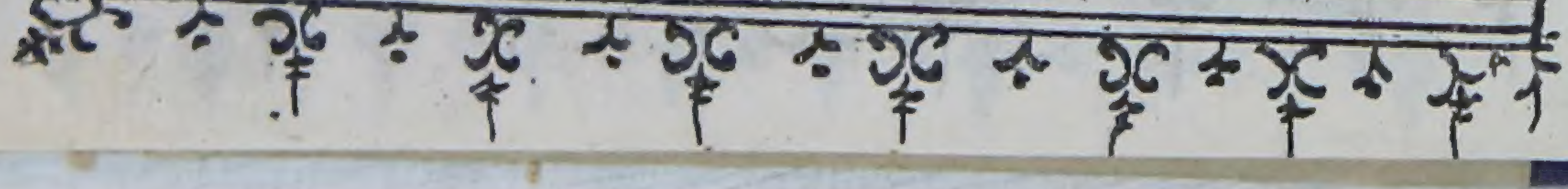
زبان بکام دل اکنون گشاده نور علی
که زنده از سخنش میکند مسیحا را

الحسن تو از چهرهٔ خوبان همه پیدا
از چهرهٔ خوبان همه حسن تو هویدا

مجنون صفتانیم در این دشت که دایم
چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلا

مائیم که بر حسن ازل بوده و هستیم
از دیدهٔ وامق نگران بر رخ عذرا

از ساحران سحر شود جمله فراموش
آندم که نمائیم ز معجز ید بیضا



تا که

تا کی سخن از جام جم و خم فلاطون — لب بر لب ساغر نه و کف بر کف مینا
مستان ترا صبح صدائی بکند دل — جز غلغله چنگ در این گنبد مینا

جز نور علی کیست که بر خلق نماید
خورشید جمال تو ز هر ذره هویدا

ای گشته ز تو سر نهان جمله هویدا — از عکس جمالت شده روشن همه دلها
تا پرتو حسن رخ تو کرد تجلی — از وی شده موجود وجود همه اشیا
آمد بوجود از عدم از عشق جگرسوز — افکنده به دلها شرری ز آتش سودا
هم نقطه توحید شد از خال تو مفهوم — هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا
هم مهر درخشنده ز ذرات نمایان — هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا
با آینه مهر و مهش کار نباشد — آنرا که بود دیده بر رخسار تو بینا

از نور علی گشته جهان جمله منور
تا پرده برافکنده ز رخ سید یکتا

صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را — همچو خور بر دور افکن از کرم پیمانه را
خانه گلزار از تاریکی اش ماند پوش — در حریم دل بباید جست صاحبخانه را

زنگ

زنگ غیر از دل ز مرآت تو خود پاک کن — تا که بنگر دلان عکس رخ جانانه را
تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا — کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را
بنگر ای دل چون ز مهر تو می پرستی می کشی — جان فشانیها نهان بر سر شمع پروانه را
کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد — گر شبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را

تا نگردی مست جام عشق چون نور علی
در نیابی هرگز اسرار می و میخانه را

ای آب رونق عارضت شادابی گلزارها — هر خار گلزاری شود گر بگذری بر خارها
از کفر زلفت الصنم فکری نیاید در حرم — بر گردن هر ذاکری رشته سبحه زنارها
میخواست مانی گشد نقشی خط دلدار را — با گردش دوران اگر گردش کند پرگارها
بگشایدم گر باغبان بر رخ در گلستان — گیرم چه مرغی شیدا در رخنه دیوارها
رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم — اشک روانم فاش کرد آخر سر بازارها
زد دوشم بصد رنج مصطبه خوش گفت ساز — کاهنگ چنگ و جام می آسان کند دشوارها

تابید تا نور علی از مشرق جان بر دلم
تابان شد از ذرات گلم خورشیدوش انوارها

در خرابات مغان ما که مقام است مرا / صحبت پیر و جوان شیشه و جام است مرا

بغلامی تو تا بسته‌ام ای شاه کمر / شاه آفاق کمربسته غلام است مرا

مرغ دل کی شودم صید بدام کرمی / هر خم زلف تو صد حلقه دام است مرا

بی نگه روی تو ای رشک پری گر حوری / گر همه خرم بهشت است حرام است مرا

تلخی کاسه زهر از کف شیرین لبان / خوشتر از شهد و شکر بر لب کام است مرا

تا که چشم سیه تو بصحرای دلم / گر همه آهوی وحشی شده رام است مرا

تا کند جلوه مه مهر ز هر بام و دری
جلوه گر نور علی از در و بام است مرا

ای از رخ تو روشن انوار دو بیت ما را / انوار دوست دیدن زان رخ نکوست ما را

چندی چو مغز بودیم در زیر پوست پنهان / عشق آمد و برآورد از زیر پوست ما را

خورشید روشنائی از چشم ما کند وام / زان رو که کوی بینش زان خاک کوست ما را

تا ابر چشم عشاق از اشک منفجر آید / سیلاب دیده بر فرق خوش آبروست ما را

باری اگر نیاری رو سوی ما نیاری / دایم بعجز و زاری سوی تو روست ما را

مهر و مهی که بینی هر صبح و شام تابان / تابان ز سقف گردون عکسی از روست ما را

مستیم

مستیم و لاابالی نور علی عالی
پر از می جلالی جام و سبوست ما را

ای رخت مهر سپهر انما / قامتت سرو ریاض هل اتی

شرحی از موی تو واللیل اذا / آیتی در وصف رویت والضحی

از ازل هر شنایت تا ابد / ذکر تسبیح ملک شد لافتی

در وجود اثبات الا کس نبود / تا نکردی نفی شرک از تیغ لا

عاشقان هستند در فرمان تو / نقطه تسلیم پرگار رضا

هر که شد مفتون زلف دلکشت / مطلق از رفت بود ماسوی

از تو جوید یک نظر نور علی
تا شود خاک وجودش کیمیا

بحر بی انتهاست سجاده ما / گوهر پربهاست سجاده ما

گشته از هر دو کون بیگانه / با خدا آشناست سجاده ما

سالکان ره حقیقت / سوی حق رهنماست سجاده ما

دردمندان بستر غم را / درد دلشان دواست سجاده ما

گشته

گشت مصباح در زجاجهٔ دل | نور ارض و سماست سید ما
جام گیتی نما گرفته بدست | ساقی اصفیاست سید ما

هم چه نور علی بیا و ببین
نقطهٔ تحت باست سید ما

بیرون نکنی تا ز سر این کبر و منی را | دیدار نه بینی رخ یار یمنی را
تا جلوه دهد چهرهٔ زیبای خود آن یار | بزدای ز آئینهٔ دل زنگ منی را
بر قامت جان جامهٔ هستی نزد چاک | بیهوده بود چیب دریدن کفنی را
زد یار مگر شانه بر آن زلف معنبر | کز وی شنوم نکهت مشک ختنی را
در خلوت دل قامت دلدار خرامان | خاطر ننهم جلوهٔ سرو چمنی را
دل دید چه یار بسیر کوی تو ام گفت | در کعبه که دید است مقیم وثنی را

خوش آنکه چه نور علیش دیده بود جا
مستی ده اسرار اویس قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما | در سفر عمری بسر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار | خویش را در بدر کردیم ما

بار افکندیم در هر منزلی | پس سبک زانجا گذر کردیم ما
غوطها خوردیم در هر لجه‌ای | دامنی زان پر گهر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی | سیرها در بحر و بر کردیم ما
شهرها دیدیم بیچاره و شها | عالمی زیر و زبر کردیم ما

عاقبت با یار چون نور علی
کشور جان را سفر کردیم ما

تا گمان پا و سر کردیم ما | پا وقف سفر کردیم ما
در طریق عشق بنهادیم پا | عاشقانه ترک سر کردیم ما
خشک لب رفتیم در هر مجلسی | کام جان از باده تر کردیم ما
کام جان از لعل آن شیرین و مشی | خسروانه پر شکر کردیم ما
هر کجا دیدیم نیکو قامتی | دست با او در کمر کردیم ما
غوطها خوردیم در دریای عشق | عالمی را پر گهر کردیم ما
در بیابانی که پایانی ندارد اشت | هر زمان نوعی بسر کردیم ما

عاقبت نور علی شد یار ما

بار سفر سوی نظر کردیم ما

باز ساز عشق سر کردیم ما
ترک عقل تیره سر کردیم ما

معتکف گشتیم کنج میکده
باده نوشانرا خبر کردیم ما

خشک لب هر جا حریفی یافتیم
کام او از باده تر کردیم ما

شربتی از لعل جانان یافتیم
کام جانها پر شکر کردیم ما

داغ عشقی بر جگرها سوختیم
سینه‌ها را پر شرر کردیم ما

سوزها در هر دلی انگیختیم
نالها را با اثر کردیم ما

دست و دل شستیم از سود و زیان و تن
ترک هر نفع و ضرر کردیم ما

پا و سر در عشق جانان باختیم
خویش را بی پا و سر کردیم ما

سرگذشت خویش کوته ساختیم
قصه خود مختصر کردیم ما

همنشین گشتیم با نور علی
خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق است و همه شیشه و جام است اینجا
هر چه جز مستی عشق است حرام است اینجا

باده خواران همه افتاده چنین مست و خراب
آنکه هشیار نشسته است کدام است اینجا

روز اول که دلم خال و خط دوست بدید بگفت
زیر هر دانه دو صد دانه و دام است اینجا

زاهد ار هیچو خلیلست نترسد ز آتش تو سرکش
نار نمرود همه برد و سلام است اینجا

ایکه جویای ز عشق گم نام ز رنگ اراده
که چه نور علیش ننگ ز نام است اینجا

خوش نور خدا گشته عیان در نظر ما
از روی تو ای روی تو نور بصر ما

سازد بهوس خشک لب چشمه خورشید
هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما

بی روی تو ای شمع دل افروز جهان چند
پروانه صفت سوز در راه سحر ما

عالم همه گر غرق گناهند چه تشویش
پرورده شده در یم عصمت گهر ما

ای بی هنر از عیب چه آگاه نگشتی
هر دم چه زنی طعنه بعیب و هنر ما

گفتیم که همان بود ز اول قدم عشق
کآخر نرسد فی نهایت در این ره سفر ما

جز نور علی کیست در این دور که باشد
معصوم صفت آینه نور بصر ما

نقش بند طلسم اسماء ما
نقد گنجینه مسمی ما

باده نوشان بزم وحدت را
از می لعل باده پیما ما

گاه مجنون صفت بیابان گرد / گاه محمل نشین چو لیلی ما

که بگردون چو ماه تابنده / که چو ماهی غدیر تو دریا ما

نه فلک یک صدف ز بحر دل است / بدبران همچو در یکتا ما

خوش بنور علی عالیقدر
چشم و دل کرده ایم بینا ما

نفسی همجمال دلبر ما / خود بگیرد قرار دلبر ما

روز و شب خوش در آتش عشقش / دل بود عود و سینه مجمر ما

ذوق مستان ما اگر خواهی / جرعه نوش کن ز ساغر ما

مهر و ماه و ثوابت سیار / همه هیچند پیش اختر ما

پادشاه ممالک عشقیم / عقل چون چاکریست در بر ما

آنچه از چشم خلق پنهان است / هست روشن برای انور ما

یافت نور خوش از علی در دل
دل شد آئینه منور ما

دلبر ما نشسته در بر ما / در بر ما نشسته دلبر ما

ما حریفان مصطب عشقیم / جام گیتی نماست ساغر ما

باده چه بود که نیر اعظم / میکند کسب نور ز اختر ما

عزت و دولت ابد هیچ است / روشن است این برای انور ما

آنکه سلطان عالمش خوانی / چون گدایان نشسته در بر ما

عرصه هر دو کون آنی چیست / کمترین خطه ز کشور ما

همچو نور علی کنون ز دهر
هست دیهیم فقر بر سر ما

مست صهبای وحدتیم امشب / مطلق از قید کثرتیم امشب

عارفان معارف حقرا / نکته سنج حقیقتیم امشب

روشنی بخشش خلوت دلشا / سر بسر ماه طلعتیم امشب

چهره بنمود شاهد وصلش / گرد فارغ ز فرقتیم امشب

تن که از آن ز آتش مهرش / شمع بزم محبتیم امشب

آتش شوق شعله ور گردید / سوخت خاشاک کلفتیم امشب

همچو نور علی ز جام طهور / باده پیمای وحدتیم امشب

بسکه گردد منتشر فیضان از وقت گل عندلیب / غنچه زارش چاک تر پیراهن صبر و شکیب

دل بکند از شاخ طوبی وز گل جنت نخواست / یکنظر هر که به پاینده حسن خوب دلفریب

تا گسلد گر رشته عمرم سر سهر چون اجل / تا گسلد تعهد و پیمانی که بستیم با حبیب

ناله کردن گرچه پیشه عشاق نیست / کی توانم کرد پنهان راز خود را از طبیب

تا شدم مهمان عشق هیهات بر خوان فلک / هر شبم قرص قمر نان خورش پر زین رقیب

ملک دل شد گرچه از غوغای خیل غم خراب / می رسد شاهی که آبادش نماید عنقریب

شاد باش و غم مخور از بخت نافرمان که هست / هر نشیبی را فرازی و هر فرازی را نشیب

کی بود اندیشه اش از قسمت خود تفراق / آنکه چون نور علی وصل تو اش باشد نصیب

ای عرق باشد بر رویش یا گلاب / تا گشوده عقد پروین آفتاب

یا شده در جدول گلزار حسن / جاری از سر چشمه خورشید آب

تابش مهر است از ماهش عیان / یا زده بر روی سیمین زر ناب

قطره های می بود بر لعل او / یا که خورشید است یا قوت مذاب

سنبل تر بر گل افشان کرده است / تار زلفش بسته بر عارض نقاب

نرگس مست

نرگس مست است از می سرگران / یا که زد چشم مخمورش بخواب

جلوه گر از جبهه اش نور علیست / یا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب بی نقاب / خوش در ما زد ز دریا بیحجاب

گردش چشمان مست سرخوشش / جام می بیهوده ما را بیحساب

آفتاب روی عالمتاب او / ذره خود پیش نبود آفتاب

نرگس شهلاش هر شب سرگران / دیده ای از خشم مخمورش بخواب

ماه رخسارش مراد دیدگان / عکس خورشید است یا بیاره در آب

هفت بحر اخضر گردون بود / بر سر دریای چشمم یک حباب

گشت تابان در دلم نور علی / آفتابی دیدم اندر ماهتاب

صبح روشن گشته و مه در نقاب / سر بگردون برکشیده آفتاب

ناله قمری و بلبل در چمن / گشته همچون نغمه چنگ و رباب

سرو و گل چون شد اندر بوستان / آیه طوبی لهم حسن مآب

مطرب خوش نغمه رقصان از سرود — ساقی گلچهره مست از شراب
زاهدان در صومعه معمار هوش — عاشقان در میکده مست و خراب
خرقه سجاده کرده رهن می — دفتر دانش بشستم زاب ناب

شد فروزان تا که جان نور علی
ذره ها گشته هر یک آفتاب

عین ما است ابر وی حباب — صورت ما جام و معنی خود شراب
صورت و معنی است عین یکدیگر — صورت آمد موج و معنی گشت آب
آفتاب از ذره میگردد عیان — ذره هم گردد عیان از آفتاب
جام می بر کف همی رقصم و رقص — بر در پیر مغان مست و خراب
خوش درآ در میکده جامی بنوش — تا شوی از سر مستان کامیاب
حرز جان کن سوره اخلاص را — تا بدل بینی رخ ام الکتاب

مطربا از گفته نور علی
یک غزل بنواز با چنگ و رباب

تن رها کن همچو ما جانی طلب — جان فروشی رها زو جانانی طلب

درد اگر داری بیا دردی بنوش — از طبیب بی درمانی طلب
خاطر مجموع اگر خواهی بیا — در خم زلف پریشانی طلب
اعتباری نیست بر دور جهان — رو سر خود گیر سامانی طلب
تا بکی باشی به بند این و آن — این و آن بگذار و عرفانی طلب
خوش درآ در میکده رندانه وار — نزد سیاره ذوق رندانی طلب

بر در میخانه چون نور علی
کفر را بگذار و ایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش در سرایش — پاسبانان شدم در بان عجب
من چنان یاری بشکرانه نعمت نمی — که غریبم من مهمان شد بر خوان عجب
کی روا دارد شود شاه جهان — که چکید خون دل از دیده بدامان عجب
من چنان ویرانه دل را دادمش جا — که نهادم سر به تسلیم فرمان عجب
تا شناسد که گل باغ عرفان شدم — گشته ام بلبل دستان خوش الحان عجب
تا سر کوی حقیقت نه بعیان نشود — کی شود با خبر از قامت جانان عجب
دیده بکشا ببین نور علی را تو عیان — که شود روشن از او چشم دل جان عجب

تا بکی دم زنی ای شیخ با کراه غریب   لنگرت نیست خبر از دل آگاه غریب

دو جهان را بدمی سوزد و بر باد دهد   چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب

هادی راه غریبان بجز از هست خدا   تو چه دانی بکجا میرسد از راه غریب

مهر خاور که برارد بسحر سر ز افق   رو بیارد ز دیده خاک ره گاه غریب

جود خورشید جهان را نبود هیچ وجود   چو نشود جلوه گر از برج کرم ماه غریب

ای صبا رو بر کرم جانب یعقوب بگو   یوسف چاه بر آمد ز ته چاه غریب

حلقهٔ بندگی از روز ازل نور علی   کرده در گوش عزیزان بدر شاه غریب

بگذر از صومعه و خانهٔ خمار طلب   خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب

عشق جانان طلب و از سر دستار بگو   کی کند عاشق جانان سر و دستار طلب

چند جوئی چه خران جنت پر آب و علف   بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب

عاشقانه در میکدهٔ عشق درای   از کف ساقی باقی می اسرار طلب

چون نشیدی از آن تا به لب لب قدحی   دیدهٔ دل بگشا و رخ دلدار طلب

رخ او گوهر شهوار دل اهل صدف   صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب

سینه از ظلمت زنگار چه آئینه برار   آنکه از نور علی مطلع انوار طلب

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب   جوهر جان طلبی از لب پیمانه طلب

تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن   جام می نوش کن مجلس رندانه طلب

زاهد ازار دل سوختگان پیش مده   شمع رویش نگر و حالت پروانه طلب

گر بدیوانگیم نام بود شهره شهر   عقل کل آید در دل دیوانه طلب

دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف   صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب

چند چون جغد کنی جای بهر جای خراب   طالب گنج بقائی دل ویرانه طلب

ساقی از جلوه دهد ابروی محرابی خویش   سجدهٔ شکر کن و ساغر شکرانه طلب

گر بکف جام جهان بین تو نیست دلا   همچو نور علی از سید مستانه طلب

ماهی سلطان بحر و بر علی بن ابیطالب   سپهر ملک را سرور علی بن ابیطالب

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر   شفیع عرصهٔ محشر علی بن ابیطالب

نماید قدرت گوهر از یزدان ورد خوشاه   نمود از هم الله در علی بن ابیطالب

شدند

شده اندر هم همه عاجز ز نسخ حسن المنجم | بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابی طالب
ز ظلم چرخ کین پیشه به مظلوما چه اندیشه | چه باشد به معدلت گستر علی ابن ابی طالب
اگر خواهد زند بر هم دو صد قدرتش یکدم | زمین و چرخ و هفت اختر علی ابن ابی طالب
بنوشی هم به میخانه گر شیم یکدو پیمانه | ز دست ساقی کوثر علی ابن ابی طالب

ز نور عین و لام و یا مرا شد چشم جان غنا
چه بنمود از رخ انور علی ابن ابی طالب

حرم دل حضور جانانست | حضرت بارگاه سلطان است
این سخن از لطیفه زنشان | کفر سید ز عین ایمانست
تا نموده رخش مرا در دل | ملک ویش چو ماه تابان است
در دل ما جز او کجا باشد | دل ما را خدا نگهبان است
هر کجا هست خاطر جمعی | در خم زلف او پریشان است
بر لبش خال از ظلمت خط | همچو خضری در آب حیوانست

در خرابات عشق نور علی
فارغ از نقل کفر و ایمان است

زمن مپرس دلت از چه روی خونین است | از آن بپرس که عاشق نشین این است
فغان که زار به تیغ غمم نخواهد کشت | مهی که یاد کران مهر با منش کین است
غبار نیست که بر گرد عارضش بینی | کشیده بر ورق گل خط ریاحین است
حریم سینه مجنون نشیمن لیلی است | رواق دیده فرهاد قصر شیرین است
ترا که مسند شاهی است تکیه که چه غم است | زمن که بستر من از خاره بالین است
ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن | که دزد خانه ایمان و رهزن دین است

دری که سفت به توصیف روی تو نور علی
هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

دوش در بزم جنان ساقی جام بر دست مست | پای کوبان خوش نشسته داد جام کوثری تا بست
در بروی غیر بست و بند برقع بر گشود | زد صلای باده از هر سوی بر هشیار و مست
گفتم این جام از برای کیست گفت آن کس که چشم | در تجلی جمال یار از اغیار بست
گفتمش از بی‌خبری خاصیت انجام چیست | گفت ای در سبوی هستی جانان شکست
گفتم او را در وفای عهد حاصل چیست گفت | بنده دوش اول در وفای عهد مستان الست
گفتم از در کشت جان در هستی چیست گفت | ارد انار محفل سر ان شاه نه نشست

گفتم اندر محفل اسرار جای کیست / هر که چون نور علی از خویشتن یکباره رست

هر که درد فراق یارش نیست
در حریم وصال یارش نیست

روزگارش خوش آنکه جز با یار / سر و کاری بروزگارش نیست
راهدار عیب یار تو نشان کرد / جز از لطف کرد کارش نیست
یار اگر بایدت ز غیر منال / گلنیست هرگز گلی که خارش نیست
آنکه از باده میکند منعم / خبری از دل فکارش نیست

هر که نور علی بدید بادل
او ز روشن دلان گذارش نیست

عشق بیجور و جفائی هست نیست / حسن بیمهر و وفائی هست نیست
جوهر ما را صلائی هست نیست / گوهر ما را بهائی هست نیست
نکته سنجان ره تحقیق را / جز طریق عشق راهی هست نیست
عاکفان کعبهٔ توفیق را / جز حریم دوست جائی هست نیست
همچو مرآت ضمیر عاشقان / ساغر گیتی نمائی هست نیست

سالکان

سالکانرا همچو نور عین و لام
در طریقت رهنمائی هست نیست

گلعذاری چون تو یاری هست نیست / چون تو یار گلعذاری هست نیست
چون بهار گلشن حسن رخت / بیخزان هرگز بهاری هست نیست
در نگارستان دل عشاق را / چون رخت نقش و نگاری هست نیست
بسکه میبارد لب لعل تو می / می پرستانرا خماری هست نیست
بیقراران سر زلف ترا / با خود و با غیر کاری هست نیست

بر سریر فقر چون نور علی
پادشاه باوقاری هست نیست

در جهان چون یار من یاری کجاست / یار غمخوار و وفاداری کجاست
جز حضور حضرت دلدار ما / خلوت آرا پرستاری کجاست
کاروانها رفت و هنوز این ماندگان / جمله در خوابند بیداری کجاست
جمله ذرات از می توحید ذات / بیخود و مستند هشیاری کجاست
گر نباشد حق مطلق را ظهور / در جهان منصوری و داری کجاست

گفتگوی ما همه گفتار اوست / به ازاین گفتار گفتاری کجاست

همچو آن دلدار دلداری کجاست
همچو آن غمخوار غمخواری کجاست

ما همه مست از شراب بیخودی / بر بساط عشق هشیاری کجاست

عالمی غرقند در دریای ما / اینچنین دریای زخاری کجاست

زیر خرقه بت پرستی تا بچند / دیر و ناقوسی و زناری کجاست

زاهد معما تا کند رمزی بیان / راز دانی صاحب اسراری کجاست

دیر و ناقوس ذکر و بت چند و چون / سلسله زنار کرداری کجاست

زاهدان تکفیر اهل حق کنند / همچو او بیدین و غداری کجاست

زر چنین مزجی که شد ما یار نیست / هر کدا را همچو یاری کجاست

بر در میخانه چون نور علی
می فروشی رند خماری کجاست

بزم جانانه جز تو جانانی کجاست / ملک دل را جز تو سلطانی کجاست

چون رخت ماهی نشاید بر فلک / چون قدت سروی به بستانی کجاست

دل

دل شبستان است و رخسار تو شمع / اینچنین شمع و شبستانی کجاست

جز گلستان حریم کوی تو / بلبل جان را گلستانی کجاست

عاشقان را همچو موی و روی تو / در جهان کفری و ایمانی کجاست

تو سلیمانی و لعلت خاتم است / خود بگو جز تو سلیمانی کجاست

بر رخت چون نور عین و لام و یا
واله و شیدا و حیرانی کجاست

شمعی از حسن تو هر جا که بر افروخته است / جان عشاق چه پروانه بسی سوخته است

جامه دلبری و حسن به بر شیم ناز / بر قد سرو تو استاد ازل دوخته است

هر که زیجان نخرید نشد هیچ به پای بها / هر که موئی بدو عالم ز تو بفروخته است

عاقبت تربت من لاله ستان خواهد شد / بسکه پیکان غمت در دلم اندوخته است

مرده را زنده نماید سخن هر که چو من / زان لب روح فزا نکته آموخته است

آتش طور زند شعله ز هر شاخ شجر
هر که نوری ز علی در دل افروخته است

در مصطبه تحیر مدیر آما که مقام / از جام تو ام بالله توحید بکام است

شهانه همین وشش بدن عشق غم | کف بر کف مینا و لبم بر لب جام است

این هستی گشته حجاب تو وگرنه | خورشید رخ دوست عیان از ره بام است

از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار | دل را نتوان گفت که دلدار کدام است

دل باره مکن از ره خود بین سخن گفت | در مذهب عشاق کجا باله حرام است

ننگی نبود گر شدم از عشق تو گمنام | کم نام زره عشق ترا ننگ ز نام است

شهانه همین ساخت منور دل جانان
چون نور علی شعشعه مهر تو عام است

عشق آمد در دلم منزل گرفت | منزل عشقش مرا در دل گرفت

بس بپای ناقه اشکم سر بخیش | سیل اشکم دامن محمل گرفت

گر از این دریا برآرد گوهری | هرکه منزل بر لب ساحل گرفت

هیر عشقش آمد و همچون عسس | عاشقان را مست لا و عقل گرفت

گر جهان گشته است از غاصبان | کی تواند جای حق باطل گرفت

کلب غافل گیر بود و ناگهان | دامن ما زاهدی غافل گرفت

خوش بگو بیدیم پائی بر سرش | پای تا سر ناگهانش گل گرفت

هرکه با نور علی حضر بود
بود ظلمه در سفر منزل گرفت

ساقی جان پرده ز جان بر گرفت | آینه پر دست ساغر گرفت

شعله از گل عس رخش بر فروخت | شعشعه در می احمر گرفت

بوئی از آن می بچمن برده باد | شورش مستی بچمن در گرفت

شاهد گل عشوه گری ساز کرد | سرو سهی خرمی از سر گرفت

بلبله از بلبل سرمست خواست | غلغله در گنبد اخضر گرفت

نرگس مخمور بصد عز و ناز | بر کف سیمین قدح زر گرفت

نکهت گل نافه بچین داد دام | سنبل تر باج ز عنبر گرفت

مست شد از جام طرب یاسمین | طنبک سیمین بغل بر گرفت

غنچه صراحی بکف آمد بباغ | لاله پیاله زده سر بر گرفت

گلبن رعنا به بساط نشاط | دائره بر کف مه خور گرفت

بود پر مرغ جهان ز بحیشه | باز ز تاثیر هوا پر گرفت

زاغ ز داغ حسد بلبلان | جای در آتش چه سمندر گرفت

پیدا سواره شد چو کاکل فشان — رقص کنان ذیل صنوبر گرفت
ارغوان شد به گلگشت باغ — کیفیت ساقی کوثر گرفت

نور علی تافت بطور دلم
شعله خود در آتش تر در گرفت

ای گشته صفاتت ز جهان آینه ذات — ذات تو بود مظهر صفاتت همه ذرات
چون شعله جور که شد از ره فروزان — ما رهست فروزان ز صفت شعشعه ذات
ما را نیست عشق تو گر دیده نمایان — در رزمگه عقل نشد فتح مهمات
کوس لمن الملک تو است بادمادم — کو نبود ملایک همه بر بام سموات
خیز پیش ره خسته سجده نیاریم که باشد — محراب خم ابروی تو قبله حاجات
زافراد جهان هر که الف وار شد فرد — در عرصه تجرید برافراشته رایات

تا لمعه از نور علی یافت شد خضر
یکقطره ز حیوان شد یافت ظلمات

می فروش است که جام نیست — ناله دردآلود و درد شام نیست
خوشتر از خال لبت دانه زیر خط — مرغ دل را دانه و دام نیست

هر که

هر که گوید در زبان هر دم دری — تابش مهر تو اش بر بام نیست
پس ز زنجیر زلف دلکشش — این دل دیوانه را آرام نیست
چند میجوبی ز نام ما نشان — در جهان ما را نشان و نام نیست
زاهد از وصلش چه جوبی کام دل — غیر ناکامی در این ره کام نیست

تا ز می مستانه شد نور علی
همچو من مستی در این ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست — جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست
شاها ز عطای تو کجا چشم بپوشم — هر چند پناه تو از دل مسکین نظری نیست
چون مرغ دل از گوشه بام تو بخیزد — گر سنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست
دل را که بجز از غم عشقت شده مهمان — جز ناله درد به جان ما حضری نیست
نخلی است محبت که ز هر دل که بروید — جز محنت و اندوه غمش بار و بری نیست
زاهد ز چه تکذیب کنی باده کشان را — هیچ مگر از مخبر صادق خبری نیست

از دیده معنی نظری گر که ببینی
جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

دلرا که ز مهر جز آرام گهی نیست
جز در کنف زلف تو آرام گهی نیست

با آنکه ندید جز خشم تو گهی خشم
از روی نظر لطف گهی هست و گهی نیست

کو شه نشینان که همه گوش ملک الملک
با سد چه تو در مملکت عشق شهی نیست

امروز در معرکه خونریزی عشاق
همچون صف مژگان تو شاها سپهی نیست

خورشید فلک را دو جهان زیر نگین است
جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست

دلرا که کمند سر زلفت شده زنجیر
جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعهٔ نور رخ تو بفروزد
تابان بفلک مشعلهٔ مهر و مهی نیست

اکنون که چمن بساط ارم است
شد گردش چرخ کجروش راست

مطرب بدف و ترانه بنشست
ساقی بنشاط و عیش برخواست

اسرار غمش که هست پنهان
در مخزن دل مرا هویداست

هر صبحدم طلوع مهر می
از مشرق کوی یار پیداست

بر پای دلم که هست مجنون
زنجیر جنون ز زلف لیلاست

بی پا و سران دشت غم را
در سینه کجا غم سر و پاست

نوری ز علی چه تافت در دل
دل آئینه سان از آن مصفاست

درسینه ما که عکس پیداست
تمثال جمال او هویداست

اسم ار چه طلسم گنج ذاتست
آئینهٔ چهرهٔ مسماست

از شام بصبح و صبح تا شام
تا در پی یار و یار با ماست

روشن ز رخش تجلی نور
در دیده مردمان مینا است

خرابه کشان عشق ثابت
از هستی و نیستی مبراست

دلرا که غریق بحر عشق است
پیوسته نظر بدیر یکتاست

هر چیز که [illegible] نظر کن
بین نور علی ز جمله ها هویداست

روشن ز نور رخش چشم ماست
چشم ما روشن از انوار خداست

قطره که پیش او دریا نهیم
عین ما دریا و دریا عین ماست

شاه هفت اقلیم مهر لقمه
بر در دولت سرای او گداست

که بدل کبر و ریا راه ندهیم
دل حریم بارگاه کبریاست

تو چه دانی قدر درد و درد دل — درد درد دل دوای درد ماست
درد دل هر چه گوئی با طبیب — دردمندان در غمش دار الشفاست

بر سریر فقر چون نورعلی
تاجداری اندر این کشور کجاست

در این منزل چه جای کاروانست — که هر دم کاروان دل روانست
دلم خون گشت از دیده روان کو — روان چون کاروان بر کاروانست
بس از معجز گر اعجاز محبت — نه با مهر با غم مهربانست
دلم گر زخم پیکانش نشانه است — نشان تیر آن ابرو کمانست
که از کشتی ما را ساحل — ز دریائی که بی قعر و کرانست
دلی گر گلشن وصلش جدا ماند — هزاران از هزارانش فغانست

مهر نور علی از مشرق جان
فروزان همچو مهر آسمانست

اینکه ویرانه از خیل فنا خانه ماست — مخزن گنج بقا در دل ویرانه ماست
می نماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان — همه یک پرتو حسن رخ جانانه ماست

گرچه هر دم ز بد و نیک جهان غم دیدیم — از کران تا بکران قصه افسانه ماست
ساقیا گر نبود جام ملو نیست چه غم — گردش چشم تو هم ساغر و پیمانه ماست
در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست — همه شب تا بسحر نعره مستانه ماست
آنکه از پرتو حسنش شده ممکن موجود — روز و شب عشق رخش در دل دیوانه ماست

تا شده نور علی جرعه کش محفل دل
محفل آرای ز رشکش سپند دانه ماست

در خرابات مغان ماوای ماست — سید ما میر بیهمتای ماست
نور رویش گر همه پنهان بود — جلوه گر در دیده بینای ماست
تا بپای او سری بنهاده ایم — هر کجا باشد سری بر پای ماست
دانشش گوئی بکف جام جمست — هر که را لب بر لب مینای ماست
قطره خوردیم و خوش دریا شدیم — هفت دریا موجی از دریای ماست
ما بعشقش واله و شیدا شدیم — عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی وقتیم چون نور علی
آستین پیدا ید بیضای ماست



مرآت جمال حق دل ماست — محصول دو کون حاصل ماست

یعنی حروف اسم اعظم — در صورت نقش هیکل ماست

ماییم قتیل عشق قاتل — جانها بفدای قاتل ماست

در آینه جمال شاهی — عکس رخ او مقابل ماست

دریای محیط و بحر توحید — موجی ز سراب ساحل ماست

گر طالب وصل آن نگاری — از ما بطلب که وصل ماست

چون نور علی ببزم جانان
در خلوت یار منزل ماست

جای جانان ز حریم جان ماست — جان حریم خلوت جانان ماست

حضرتش شه دور زمان — کفر زلفش اوش ایمان ماست

دردمندانیم دردی هیچ نیم — کان دوای دردی درمان ماست

اینجهان و آنجهان از نیست و هست — موجی از دریای بی پایان ماست

چون براق معرفت را زین کنیم — در فضای لامکان جولان ماست

[illegible] حقیقت [illegible] — گو بچوگان در خم چوگان ماست



هر دو عالم بهر ما ایجاد شد — نص لولاک اندران برهان ماست

گر جمال نحن اقرب بنگری — روح اعظم در حقیقت جان ماست

نحن نزد فراچه ما مهمان شویم — مهر گردون گرده در خوان ماست

ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم — کنت کنزا آیتی در شان ماست

گر سوی جنات تجری بگذری — نهر جاری دیده گریان ماست

با بهشت عدن ما را کار نیست — کوی جانان روضه رضوان ماست

گر ترا سودای ما در سر بود — بر سر بازار جان دکان ماست

پادشاه هفت کشور را نگر — کان گدای کوی درویشان ماست

نفس اماره که دیو سرکش است — سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چو با نور علی گشتیم یار
عرش و کرسی پایه ایوان ماست

چشمه حیوان و کوثر جرعه از جام ماست — مستی کروبیان از باده گلفام ماست

زهر قهر ار بکشی زر کام ما بر جای شهد — خوشتر از شهد و شکر زهر اندر کام ماست

جمله ذرات جهان آیینه حسن تو اند — یا طلوع آفتاب طلعت از بام ماست

از مکان ما اگر پرسی در لامکان / ور نشان هیچون ز ما بی نشانی نام ماست

تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگران / خال مطرب دانه است و زلف ساقی دام ماست

نخل طوبی در بهشت و سرو در شداد ارم / منفعل از قامت سرو سیم اندام ماست

هر سحر پیک خیال ما رسد تا سوی عرش
در درون پرده با نور علی پیغام ماست

یوسف مصر دلم از چه کنعان بگذشت / صبح وصلم بدمید و شب هجران بگذشت

از حرم هر که درآمد به در پیر مغان / کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت

هر که بگشاد بر رخسار تو جانا نظری / چون من بیدل حیران شد و از جان بگذشت

چه سبب جانا مقدس که ز شش خان نشین / سرو ناز تو براهی که خرامان بگذشت

عاشقان از سر و سامان شده تا نور علی
در ره عشق بتان از سر و سامان بگذشت

یارب این ساغر پرجوش ز خمخانه کیست / هوش ما برد ندانیم که پیمانه کیست

کس در این بادیه مردافکن گلرنگ نیافت / کاین همه کیفیت از نرگس مستانه کیست

بسکه جان بر سر جانان شده هر سو برهش / جان ما را شوان کشف که جانانه کیست

بسکه دلها

بسکه دلها شده ویران ز پی گنج غمش / عجب این نیست که این گنج ز ویرانه کیست

دل ما را که بود زلف تو زنجیر جنون / جز بر رخسار پری وضع تو دیوانه کیست

سوزد آتش هرچه شب تا سحر شعله شوق / یارب این شمع بهر سینه که پروانه کیست

غیر کاشانه اعدا که ز ظلمت کده است
روشن از نور علی تا شده کاشانه کیست

این گل گلشن دل یا رخ دلدار منست / غنچه گلبن جان یا دهن یار منست

موسی اینجا ارنی گوی چرا رو نهی / کاتش طور روی از آه شرربار منست

صنما کافر عشقم بجرم چون بروم / کوی تو بتکده و موی تو زنار منست

گر کشم ناله از لعل لبت کار مدار / زانکه از لعل لبت ناله کشی کار منست

بسکه در بستر غم سر بودم تا شب درد / جز غم درد تو جانا که پرستار منست

ساقیا در قدح احمر عکس لعلی تا ب / از گل روی تو یا رشک چه گلنار منست

شد چو تا طالعم از مشرق دل نور علی
سینه از پرتو آن مطلع انوار منست

ای خوشا وقتی که وقت ما خوش است / دور جام و گردش مینا خوش است

موسم عیش است و ایام نشاط / سیر گل با لاله و صحرا خوش است

زورق افکندیم در دریای می / رو بنقش بنگر چه در دریا خوش است

دیدهٔ ما جلوه گاه روی اوست / او عیان در دیدهٔ بینا خوش است

در همه اسما مسما را بجو / یک مسما زین همه اسما خوش است

اول و آخر نهان و آشکار / حضرت یکتای بیهمتا خوش است

از پس هر پرده چون نور علی / سر پنهان در دلم پیدا خوش است

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات / با ما سخن مگوئید از زهد و زرق و طامات

چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان / گر خود نمیشناسیم تسبیح از تحیات

ایزان صفر غفلت خواب و خیال تا کی / مردانه وار بگذر زین خواب و این خیالات

از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی / حیض الرجال آمد این کشف و این کرامات

ای زاهد فسرده دم در دهان فروکش / از پی نشان چگوئی تا کی زطی مقامات

آیا خودی تو هرگز دیدار حق ببینی / آندم که بیخود آئی با حق کنی ملاقات

شهانه اندر این بزم نور علی سرمست / از جام وحدت حق مستند جمله ذرات

ای صفات تو سراسر پوشش ذات / ذات پاک گشته مخفی در صفات

حسن تو چون کرد آهنگ ظهور / گشت مرآت جمالت کاینات

ذرهٔ تابید از مهر رخت / گرد روشن جان جمله کاینات

قطرهٔ بارید زابر رحمتت / شد بظلمات عدم آب حیات

برهمن گر هست از ایمان بری / حسن تو می بیند از لات و منات

هر زمان جویم ترا در گوشهٔ / گه بسوی کعبه گاهی سومنات

جلوه بنمودی از نور علی / عالمی را ساختی بر خویش مات

ای لبت سرچشمهٔ آب حیات / بوسه ات شیرین تر از شهد و نبات

گر خرامی یک ره از خانه برون / خوبرویان بر رخت گردند مات

طاق ابرویت چو بیند برهمن / بگذرد از سجدهٔ لات و منات

شرح حسنت گنجدم اندر بیان / گر بگنجد بحر اندر رحبات

ای بیا ساقی از کاس الرحیق   تا نمایم حل جمله مشکلات
بهر تسکین دل من نوش ده   کرده خط بر لب نوشین برات

چهره سیما اگر چون نور علی
خیزم و سازم دل و جان از فدات

ای صفاتت شده آئینه ذات   کرده ذات تو تجلی بصفات
نوح الطاف تو شد لنگر فلک   تا ز طوفان بلا یافت نجات
خواستم نقش جمالت بکشم   مژه ام شد قلم و دیده دوات
منم آن طوطی شکر شکنی   که خورم از لب قند تو نبات
دل که لب تشنه جام خضر است   شد از لعل لبت آب حیات
ای گل روی تو ام بلبل جان   نبود یک نفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی
جلوهٔ ذات برآمد بصفات

گر نیازی بهر یار دلربا می بایدت   هر نفس جانی بپای وی فدا می بایدت
آتش عشق خشن سیماب دل را تاب ده   گر درون بوته‌ش کیمیا می بایدت
تا بکی خوش باشی با اغیار و نکوشی بهر یار   روز خود بیگانه گر آشنا می بایدت
دانه یاقوت دل را دام هست اینکه ز حسن   دلبرا زان تکمه در چاک قبا می بایدت
تا بچشم جان عیان بینی هلال ابروی شن   چاک دل را باز کن بت دعا می بایدت
از شرار آتش یار در بزم فنا   شعله ور کن شمع تن گر تقاضا می بایدت

درد مند آنه را در دیر چون نور علی
درد دردی نوش جان کن گر دوا می بایدت

راست گویم قد دلجوی تو پیچیری نیست   کج نگویم خم ابروی تو پیچیری نیست
شه در خواب عدم بود که من میکشم   سحر آن نرگس فتان تو پیچیری نیست
دل که هست ابروی محراب تو قبله گهش   طائف اندر حرم کوی تو پیچیری نیست
اینهمه بر گل رخسار آمد شد یار   جنبش سلسله موی تو پیچیری نیست
صنما بر خم زلف چو زنار رهنمان   خال جادو گر هندوی تو پیچیری نیست
پیش از اینم که بگردن نهد طوق بلا   گفتم انحلقه گیسوی تو پیچیری نیست

در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی
گشته تابان زمه روی تو پیچیری نیست

گرچه گستاخی است هر دم از لبش بردن نکهت
دسترس گر نبود هم بر پای قدت بستن همین
کی دل از چاه زنخدانت برون آید که هست
مه چنان از مهر گیرد نور هر شب بر فلک

آیم و روبم بمژگان آنجا خاکست
کایم و بوسم نهانی آستان درگهت
صد هزاران یوسف مصری گرفتار چهت
مهر را زان سان بگیرد نور هر روز از مهت

از رخت نور علی افروخته تا شمع دل
دل بود پروانه آتش بجان والهت

کوی دل را بهشت است چمن نتوان گفت
بسکه داده خطش خط غلامی عنبر
شود از شرم و حیا بسکه گلش غرق گلاب
قیمت لعل بدخشان ز لبانم بشکست
وه که با مرغ دل من سوی گلشن جان
چون دلم گرد بچین زلف پر شکن

نفسش با گل و نسرین و سمن نتوان گفت
گیسویش را بخطا مشک ختن نتوان گفت
عرقش ابر بش در گلزار نتوان گفت
چشم خونبار مرا کان یمن نتوان گفت
خبر حسن لب آن غنچه دهان نتوان گفت
بعد از این پیش چمن حرف وطن نتوان گفت

شده چون آینه در مجلس او نور علی
همگانیست در اینجا که سخن نتوان گفت

در شعر

روشن از نامه سحر ابیات آتشش بگفت
شرقه بر تن بار بر دوشی می داشتم بجوشش
در گلستان جهان تا که فلک یاد دهد
در پی وصل تو ام چند در این بحر فراق
دل ما را که نباشد بجهان شغل و قرین
ماند و رفت خیال رخ دلجوی مهی

گر چه رو شیشه می کرده ز حرفه بهفت
هیچ پروا مکن از راه بی قافیه گفت
هر گوهر که آن چو گل روی تو یک گل بشکفت
گوهر اشک ما الماس مژه باید سفت
گر چه یکتاست لبود روز و شبش با تو جفت
تا که شبستم تا بسحر دیده بیدار نخفت

غیر نور علی آن ناظم دیوان سخن
نظم در بار بنیکو نه که گفت و که شنفت

بسته باشد تا بکی میخانه را در الغیاث
طبل شادی تا بکی در سینه ام سلطان غم
تا بکی از منجنیق چرخ ناهموار دون
گرچه باراندم زیاری های دریا کردند
حیدرا از آستین دست ید اللهی برآر
رایت نصر من الله را بتیغم افراشتی

چند ماند خالی از می جام و ساغر الغیاث
گو بیاد و آر آید از هر سوی لشکر الغیاث
سنگ فتنه بار دم بر کاسه سر الغیاث
نیست ما را جز تو یاری و یاور الغیاث
نفس بگشاده همین ماند اژدر الغیاث
تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد آئینهٔ گردون ز روی عاصیان
تا کند نور علی یارش ستور الغیاث

روزگاری صرف شد در کلبهٔ احزان عبث
بی وصال دوست عمری رفت تا پایان عبث

اینهمه زاری و افغان بهر دیدار گلست
کی بود مرغ سحر را زاری و افغان عبث

جیب جان از خار هجران تا نگردد چاک چاک
پر گل از گلزار وصلش کی شود دامان عبث

تا نزد شانه بر حوت(؟) دربان سپهر
ره نیابد هر گدائی بر در سلطان عبث

حاجب و دربان بر آن درگه اگرچه بابتست(؟)
شاه بار از نیست بر در حاجب و دربان عبث

شیوهٔ تسلیم و رسم بندگی سازد بیان
کی قلم سر می‌گذارد بر خط فرمان عبث

اینهمه رایات علم از بهر ما افراشته
نیست بالیده باز ل(؟) این آیات در قرآن عبث

بحر معنی تا نگردد موج زن در هر کنار
جای وادن لفظ را با شیوهٔ جان(؟) عبث

سینه چون آئینه تا بر خود نگردد صیقلی
کی درین نور علی گردد دلا تابان عبث

زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج
نهاده بر سر خورشید خاک پایت تاج

جهان چه روز منور شود ز جبهت
گشائی از رخ خود تا نقاب در شب داج

شهان ملک جهان بر درت چو مسکینان
رجوع بهر عطایت نموده محتاج

غرض رسیدن نعلین تو بود بر سر عرش
وگرنه لایق شأنت نبود معراج

حمید و حامد و محمود و احمد مرسل
تویی تویی که رسولان هستند باج

از آن زمان که ز رخسار تو قبهٔ دل نور زم(؟)
شده است روشنم از روی حیدری نور زجاج

ولی والی والا علی عالیقدر
بداده آنکه با مر توام شرع رواج

دوش سحری ساقی بر کرد قدحی از راح
زان راح که می‌بخشد جان در بدن ارواح

از راح و از آن قدحت ننوازد اگاهی
زان راحت جان آید القداح بود ارواح

خوردم قدحی چون من زان راح روان افزا
رستم ز خود و گشتم در بحر فنا سیاح

کردم چو سر از ظلمت قلزم فانی را
خورشید صفت گشتم در ملک بقا سیاح

اکنون که شدم باقی هستم بجهان ساقی
هر کس قدحی دارد پر سازمش از این راح

دارم قدحی راحی و راح چه خوش راحی
راحی که برافروزد در شیشهٔ دل مصباح

من نور علی باشم آل ولی هاشم
سر ازلی باشم بر گنج صفا مفتاح

ساقی بقدح چه میکنی راح — لعل تو بس است راح اقداح
این راح که از لب تو نوشیم — گنجینهٔ روح راست مفتاح
ماییم که بهر گوهر وصل — گردیده ببحر عشق سیاح
برخاستیم از بساط اجسام — بنشسته ببارگاه ارواح
ز اقلیم صور شده مسافر — در کلک معانئیم سیاح
بردیم برون ز بحر کشتی — بی منت ناخدا و ملاح

مارا بزجاجهٔ دل و جان
خود نور علی بس است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح — عالمی کشته و کند ترویج
از سپهر جمال خورشید است — همچو ماه رخت نتافت صبیح
کشته گرو پیمان فرستی را — ذکر تقدیس تو بجان تسبیح
هر نفس از زبان دل شنوم — نام نیکوی تو بقول فصیح
روح ما را مفرح یاقوت — پس بود لعل تو پی تفریح
تکمه کرده ببارگاه فلک — تا شده خاک درگه تو مسیح

کس چه

کس چه نور علی نداده نظام
کشور نظم را بدین تنقیح

هر و هر و ببرش سخن دلا گستاخ — نموده ترک ادب میروی کجا گستاخ
اگر چه آمدن و رفتنت همه گستاخیست — برو برو ببر پیش از این مها گستاخ
ادب بورز و گستاخیش مرو در پیش — هزار مرتبه گر گویدت بیا گستاخ
غرض ز گفتن او امتحان عشاق است — تو اینچنین ز تغافل شدی چرا گستاخ
دهند اگر همه رخصت بتستش گستاخی — ببارگاه شهان کی رود گدا گستاخ
ادب ادب ادب است او که رسم عشاق است — ادب ترا برساند بوصل ای گستاخ

بغیر نور علی از ادیب سرمستان
کسی ببزم ادب کی نهاده پا گستاخ

دوش از غمکدهٔ هجر نجاتم دادند — مرده بودم بوصال تو حیاتم دادند
از خط بر ورق و رقم حسن زدند — بر در میکدهٔ عشق براتم دادند
می توحید بجام از خم عدلم کردند — نشأ ذات ز صهبای صفاتم دادند
حاجب خویشتنم بر همه شاهان دم دوش — منصب سلطنت لات و مناتم دادند

رفتم از شاه زاد بنجودم قدحی
خانه بهشتی اباد که از دولت ان

شربت مرگ به جام سکراتم دادند
نقد گنجینه هستی بکرم دادند

شکر لله که چون نور علی در ره عشق
بیلایا و محن صبر و ثباتم دادند

دوش در مصطب جان باده دوامم دادند
باده ذات ز مینای صفاتم دادند

شاه ای مرحله عشق بره روی نهار
از غم بادیه عقل نجاتم دادند

روشنی خواجگی از بر همان پرسیدم
خبر از بنای کی لات و مناتم دادند

مرکز دایره عشق در این دوره منم
زان به بیکار بلا صبر و ثباتم دادند

تا که شد نور علی خضر رهم در ظلمات
جرعه زندگی از اب حیاتم دادند

بدل این نکته ز جان می تراود
که جان از لعل جانان می تراود

کرم هندوی خالش راه دین زد
ز کفر زلفش ایمان می تراود

بود بحر معانی هر بیانی
گزان لعل درفشان می تراود

بدل لیه ساله بهری گر بود ایم
هنوزش خون ز پیکان می تراود

بفشاید

بفشایند دامان سرشکم
گزان صد بحر عمان می تراود

بجز نور علی ان کیست کامروز
ز کلکش اب حیوان میتراود

روی تو چو ماه انور امد
موی تو چو سنبل تر امد

یک بوسه ز لعل شکرینت
بهتر ز هزار شکر امد

هر نفحه ز زلف عنبرینت
چون نافه چین معنبر امد

هر نکته ز لعل هوشمندت
سنجیده چه درج گوهر امد

هر خاک بروی تابناکت
عودی بمیان مجمر امد

بگذشت رهی بخاک کویت
زان باد صبا معطر امد

هر ذره که نوری از علی یافت
رخشنده چو مهر خاور امد

مرا گر پای تا سر تن بسوزد
ترا کی دل بحال من بسوزد

مزن بر اتشم دامن که ترسم
ترا از شعله اتش دامن بسوزد

بتن تاری که دارم در تب عشق
عجب نبود که پیراهن بسوزد

بهر روزن که از دل تیر آهم ... برون آرد هزاران روزن آتش ریزد
بگلشن گر رسد بوئی ز داغم ... هزاران لاله از گلشن بسوزد
بهر تش از آه برق خوشه چینان ... که ملیر تسم تا خرمن بسوزد

دل از نور علی موسی جانرا
چو نخل وادی ایمن بسوزد

روی او بی نقاب خوشتر باشد ... بی نقاب آفتاب خوشتر باشد
طرهٔ دلکشش که جام بلاست ... سنبل آن تاب خوشتر باشد
چشم مستش که فتنهٔ دلهاست ... همچو نرکس بخواب خوشتر باشد
جان حجابست وصل جانانرا ... وصل او بیحجاب خوشتر باشد
طلعتش آفتاب و خط سایه ... سایهٔ آفتاب خوشتر باشد
تا نباشد عتاب لطفی نیست ... لطف او با عتاب خوشتر باشد
گوش جان چون صدف ز گفتارش ... پر ز در خوشاب خوشتر باشد

همچو نور علی بدل دیدن
وجه حق بی حجاب خوشتر باشد

لب گلبرک نوکشش جان ز تکلم ریزد ... غنچه را خون بدل از رشک تبسم ریزد
جز می لعل تو جایز انکند دفع خمار ... ساقی انگور بهشت ار دو در خم ریزد
محفل آرا که شده ماه من امشب که ز رشک ... اشک حسرت برخ از دیدهٔ انجم ریزد
سینه اماجگه تیر و کمان ابروئی است ... که ز تیر مژه خون دل مردم ریزد
یاران گوچه زفیست که اندیشه آن ... بال فکرت همه از مرغ توهم ریزد
گر بپای خرد از راه شود طی که در آن ... توسن عشق بهر گام تو صد سم ریزد

کیست جز نور علی آنکه بهنگام کلام
بحرهای گهر از درج تکلم ریزد

دل خلوت خاص دلبر آمد ... دلبر ز کرم بدل برآمد
جان آینهٔ جمال جانان ... تن خاک دیار دلبر آمد
ذاتی بظهور خویش دم زد ... صد گونه صفات مظهر آمد
از عکس فروغ روی دلدار ... دل آینهٔ منوّر آمد
شد محفل دل ز غیر خالی ... یار از در دلبری درآمد
صد شکر که نور عین و الاهم ... در راه نجات رهبر آمد

تا در پی عاشقی دل آنکه آگاه شد | سینه هم بی کینه گشت و مخزن الله شد

در خرابات مغان هر کس که او مایل نشست | خوش طلسم لا شکست و گنج الا الله شد

از تماشای طواف کعبه صاحبدلان | هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد

همچو ما پا بر فراز نه فلک خواهد زدن | هر که را دست طمع زاین و آن کوتاه شد

بر در دیر مغان آنکس که من جو یا بحق | کبر و ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد

سالک راه خدا شد آنکه رهبر یافته | وانکه خود از همت در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم جمشید جرعه کش
محرم اسرار گشت و عارف الله شد

کسی کو آشنای بحر باشد | به بحر ما در آمد آشنا شد

بیا بشنو ز من این نکته ای یار | که هر که او گمشد از خود با خدا شد

خیال عکس رویش نقش بستم | دلم آئینه گیتی نما شد

فنا شد هر که او از راه هستی | بدار از نیستی عین بقا شد

بمعنی بحر و صورت چون حبابیم | حباب و بحر کی از هم جدا شد

کسی کو یکزمان با ما بر آمد | چو ما واقف ز سر اولیا شد

درون

درون پرده چون نور علی دید
رسید محرم راز خدا شد

هر که در بحر جان نظر دارد | قصد غواصی گهر دارد

چون ز دریا بر آورد گهری | طلب گوهر دگر دارد

جز گهر نیست در نظر او را | هر که آن نور در بصر دارد

مهر من تا نقاب مه بسته | قرص خورشید در قمر دارد

داده سر در ره و شده سرور | هر که سودای دلبر دارد

وانکه او حاصل انا الله دید | آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی
ناله آتش مستی دگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود | بی پرده جمال خویش بنمود

زآئینه دل بصیقل جان | زنگ من و ما تمام بزدود

هر لحظه بصورتی برآمد | دل از کف خاص و عام بربود

موجود وجود هر دو عالم | از جود وجود اوست موجود

خود ناظر و منظر است و منظور — خود شاهد و شهادت است و مشهود

خود نور علی ز جام باقی
پیوسته بما شراب بنمود

تا عکس رخش بدل عشاق عیان شد — بر روی رخ پرده و در پرده نهان شد
برخواست ز صحرای عدم گرد معانی — چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدیم — تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
بی عشق ولی زنده جاوید نماند — چون عشق حیاتست که جان زنده از آن شد
کشتی که در این سینه بحر یار توان یافت — چندانکه بدیدیم نه این گشت و نه آن شد
سیمرغ است که خود را بنماید بجز آن یار — که صورت پیر آمد و که شکل جوان شد

چون نور علی ز لب گفتار برآمد
سرتاسر آفاق پر از شور و فغان شد

افسر سلطان گل جانب گلزار رسید — لشکر دیماه را عمر بپایان رسید
چید فلک در چمن باز بساط نشاط — بس که دل بلبلان بر فلک افغان رسید
نازنده هم هیچو گل چاک بدامان جان — سرو قبا پوش من بر زده دامان رسید

از می وصلش مرا کرد عطا ساقئی — تشنه لبم را بکام چشمه حیوان رسید
تا که ز پا افکند نخله فرعونیان — با ید بیضا اگر موسی عمران رسید
عیسی گردون نشین گردن دجال زد — مهدی کشورگشا صاحب دوران رسید

گشت ز بام جهان نور علی جلوه گر
تیره گره شب گذشت مهر درخشان رسید

ترسم ز روی کار چو این پرده وا کنند — می خوردن نهانی ما بر ملا کنند
شیرین لبان که از نی لبخند کام من — کام مرا بجرعه چه شود گر روا کنند
تا کی بنای ماتم غم باشد استوار — ساقی بگو بساط نشاطی بپا کنند
گفتم که با من اینهمه بیباکی از چیست — گفت این عنایتیست که با آشنا کنند
آنانکه بهر تحقیق حقیقت سزیده اند — تکفیر اهل حق بجهالت چرا کنند
از حرب دشمنان چه هزیمت ز دوستان — در عرصه که رایت نصرت بپا کنند

روشندلان که آینه وجه بینند
مرآت دل ز نور علی با صفا کنند

چند از لب تو جام تهی ما شیرا گردد — وز آن نگاه گرم تو دلها کباب گردد

تا گشته عقد ثریا آینه مقابل   گر با جمالت آینه آب گردد

بگلشن خرام سوی بستان تماشای رخ   کز شرم عارض تو گلها گلاب گردد

از بس ملید وصل در یا بخون نمد چو سیل   ترسم ز سیل اشکم عالم خراب گردد

گر آفتاب رویش بی برقع رخ گشاید   هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد

بر صفحه حسابش بنوشته جو بحسابم   ترسم مباد روزی وقت حساب گردد

سر خدای بیچون اندر پرده پیرون
نور جلی عالی گر بیحجاب گردد

عرقی از گل رویش چه زنیداد چکد   گل بی خون شود و از لب فریاد چکد

انچنان صیدصفتم که چو قتم در دام   عرق شرم من از جبهه صیاد چکد

عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق   قطره خون شود و از کف جلاد چکد

خسروالی لب شیرین بود در دمن کوه   تا بکی خون ز دم تیشه فرهاد چکد

سر شقی دهد هم چو خط لعل لبت   انچنان ز دم خامه استاد چکد

شمع اهم چه کشد شعله سرشت بچمن   ناله از دل قمری ز شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی   چشمه خور ز دم خامه ایجاد چکد

رما

سر با بر هر شکان که دم از گربار زنند   مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند

مستان که یکی شیشه بوی بساط عیش   ساغر کشان شیشه عمر را صفا زنند

گر بی نوبت نوا مطربان شوق   هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند

رندان جهان کشیده گدایان کوی دوست   بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند

خوش گفت بیدکان سرا گفته قبول   گه دست رد بسینه هم خدا زنند

شاهنشهان کشور تجرید از فنا   هر صبح و شام خیمه ملک بقا زنند

گمگشتگان که طالب راه هدا نیند   دست طلب بدامن آل عبا زنند

آنان که بر ده حضرت بنا بر خاک   سیر مرکنند نعره و حضرت با زنند

روشندلان که نور علی هست کامشان
مردانه کام در ره صدق و صفا زنند

اگرچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند   حزین مباش که غم جاودان نخواهد ماند

زمان خوشی لب و رسیدن عشرت و عیش   بهوش می که زمین و زمان نخواهد ماند

ز وصل گل چه تنعم بود که بلبل را   رسد باد خزان آشیان نخواهد ماند

اگرچه نوبت سلطان گل مدامی است   مدام شوکت شاه خزان نخواهد ماند

نسازد غم چو جلی بپا نشاطی چه
درآ بکنج طرب با یکان سر کنجی

در آن بسط که نام و نشان نخواهد ماند
اگرچه کنج طرب با یکان نخواهد ماند

بغیر نور علی تاجدار کشور فقر
شهی بمسند جم کامران نخواهد ماند

تا می صاف بمیخانه صفا خواهد بود
سر ما خاک در میکدها خواهد بود

کی شود جمع پریشانی خاطرها را
تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود

گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری
همه جا جامه جان چاک قبا خواهد بود

میروم از پی آن قافله با ناله و آه
تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود

مطرب عشق گر اینگونه نوا زد چو چنگ
عاشقان را همه جا ساز و نوا خواهد بود

تا کشد کنج بقا رخت بویرانه دل
خانه تن بسر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید در دل
دل تجلی گه انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد
ز جاهی کام میخواران روا کرد

ز لب مینای می را مهر برداشت
لبالب ساغری پر کام ما کرد

شراب بیریا خندان بپیمود
که جان را مطلق از قید ریا کرد

دلم

دلم گر منزل کبر و ریا جست
نشیمن در حریم کبریا کرد

در آمد از در آن ماه دل افروز
ز مهر رویش خلوت دل با صفا کرد

بار دل دردی که می بودم ز هجران
ز دارو خانه وصلش دوا کرد

مرا نور علی چون یافت در دل
ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

دوش مستم بخراب ساغر دولت بود
بر صدر بارگاه جلالت نشست بود

زنجیر عدل و حلقه حبل المتین داد
بر در ز روی فقر نشان جفت و بود

بالا گرفت کرسی جاهم چنانکه عرش
در زیر پایه اش بمحل فرو پست بود

پس طبل شادیانه ببام دلم زدند
خیزد گریز لشکر غم رو بجست بود

سلطان عقل آنکه شدش عرش متکا
از جام عشق بیخود و مدهوش مست بود

گر شیشه اش بسنگ ملامت شکست نی
با سنگ در کفش همه را آن شکست بود

در دیر عشق تا رخ لعل و بت دلم
گاهی صنم پرست و گهی تیر پرست بود

نور علی از آنکه ز بود دم بخویشتن
مهرم به سینه ذره‌ای بی نور پست بود

تا می از شیشه در آید روان خواهد بود
چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود

دیده بر تربت ما نه که غباری اوری / کحل بینش صاحب نظران خواهد بود
زاهد از صومعه بگذر به مغر ما که مرا / خانه در کوچهٔ رندان جهان خواهد بود
جرعه‌ای کان بکف افتاد زیاقوت لبش / نه همین قوت جان قوت روانم خواهد بود
راز پنهانی ما را نبود پرده ولیک / تا ابد در پس هر پرده نهان خواهد بود
پیر سرمست الست پیدا و تا در سر ما / گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

انس با صحبت اغیار رهگیر و دهر گر / هر که را نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ای دل که پیک جانان میرسد / لشکر عشق را جانان میرسد
غم مخور کان یوسف گمگشته باز / اینک اینک سوی کنعان میرسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت / درد بی درمان بدرمان میرسد
جوی اشک از دیدهٔ هر سو کن روان / کان شهی سرو خرامان میرسد
کسب جمعیت چه جوئی از صبا / باد از زلف پریشان میرسد
سر بنه اندر کف و زن بر کمر / دامن خدمت که سلطان میرسد
جلوه گر شد در جهان نور علی / آصف ملک سلیمان میرسد

نه هر که

نه هر که ماه‌تبان گشت دلبری داند / نه هر که شاه جهان است سروری داند
نه هر که خواجه صفت بندگان بسی دارد / طریق خواجگی و بنده پروری داند
بروز اختر فیروز و طالع مسعود / نه هر که ملک بگیرد سکندری داند
نه هر که تنگ ببندد کمر بخدمت شاه / رسوم خدمت و آیین چاکری داند
هزار نکته سخن بیشتر بود اینجا / نه هر که دم زند از سخن سخنوری داند
جریده باش چو الف چه قلندری خود دانی / نه هر که گشت مجرد قلندری داند

بغیر نور علی شاه کشور تجرید / نه هر که عدل کند دادگستری داند

نه هر که دلبر و آیین دلبری داند / نه هر که سر زند اسرار سروری داند
نه هر که دم زند و فاز دکن وفاداری / نه هر که گرد جفائی ستمگری داند
نه هر مهی که زبرج جمال طالع شد / چو آفتاب خطت ذره پروری داند
نه هر که گشت رسیم حل و غور نقرا / درون تو به تن کیمیاگری داند
دران محیط که نبود کرانه پیدا / نه هر که لطمه برارد شناوری داند
بهر که نیست چنین یار حسن خود مفروش / که قدر قیمت تا هست مشتری داند

بغیر نور علی آنچه حافظ شیراز
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

ای گرفتار بزلف تو پریشانی چند / گشته شیخ غمت بی سر و سامانی چند
تیره از زلف سیاه هست شب عشاقی / روشن از نور رخت شمع شبستانی چند
چشم جادوگر تو فتنه ترسا و یهود / خال هندوت زده راه مسلمانی چند
جذبه شوق رخت گر نبود راهنما / کی توان کرد طی قطع بیابانی چند
شرف کعبه وصلش تو چه دانی که ترا / نخلیده است بپا خار مغیلانی چند
ستم آن بلهوس نالان که بگو بی‌شب و روز / ریزم از خون شره طرح گلستانی چند

چشم دوست نگاه در قفس نور علی
آتش افتاد ز گلگشت بگلستانی چند

هر که را دیدن روی تو تمنا باشد / جز بروی تو نظر وا نکند تا باشد
دیدن روت در آئینه چه حاجت که مرا / سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
پیش توسن چو شرند سیل سرشکم چه گهر / کس که مردمک دیده نه دریا باشد
گر همه مستحق جام شهادت شده‌ایم / قتل ما کی بکف زاهد رسوا باشد
ریش فرعون چه کند تا ید بیضای کلیم / گر همه غرق در او لؤلؤ لالا باشد
لعل و یاقوت و در و لؤلؤ و مرجان همه را / پرورش در کنف ابر تو پیدا باشد

هر که را نور علی در دل و جان منزل کرد
لاجرم منزل او عرش معلا باشد

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد / آهنگ عیش با صنم پرده ناز کرد
می‌های حسن پر ز بوش از شراب ناز / چند آنکه می بساغر اهل نیاز کرد
مطرب بدل نوازی عشاق بینوا / هر دم نوای دلکشی از پرده ساز کرد
صوفی که نقص باده همی گفت بر دوام / گردن بسوی جام چه مینا دراز کرد
راز نهانیش بکند چرخ برملا / هر کس که پیچه داوری ارباب راز کرد
سلطان غزنوی که هزار از غلام داشت / عشقش بروی هندوی خال ایاز کرد
جانهای پاک خاک شدش در زمینیان / هر سو که سر فراز نمی از اعجاز ناز کرد
اندیشی بکلبه احزان ما شهی / ما را زمین بمقدم خود سرفراز کرد

نور علی که مهر سپهر حقیقت است
مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

کنونکه لاله بگلشن پیاله نوش امد
چو غنچه خون بدل میکشان بجوش امد

شکفت دیده نرگس چه چشم بیماران
ز بسکه مرغ سحر دوش در خروش امد

چمن بساط و سمن جرعه نوش و گل ساقی
نهال غنچه چه مستان سبو بدوش امد

ز جوشش باده صبوحی کشان گلشن را
زجاجه غنچه خم میفروش امد

ز هر کنار خرامان شده سهی سروی
میان سبزه بنت گل ز سینه زرایش امد

ز صوت بلبل خوش لهجه نینوا یا نیز
نوای بربط و نی در چمن بگوش امد

ز دست نور علی هر که ساغری نوشید
ز سکر باده دنیای دون بهوش امد

مطلقه یار در شهود امد
بی نمودی بصد نمود امد

جلوه کرد حسنش اندر غیب
شاهد و مشهد و مشهود امد

خواست ائینه بر خسارش
عدم صرف در وجود امد

خیمه در اب و خاک ادم زد
ساجد و مسجد و مسجود امد

در معارف هر لب گوشی
نکتها گفت در شنود امد

ساقی حسن باده پیما شد
مطرب عشق در سرود امد

جزیکی

جز یکی نیست مطرب و ساقی
جلوه گر گرچه در نمود امد

دل و جان و جوارح و اعضا
جام و مینا و چنگ و عود امد

هر که زان می پیاله نوشید
بیخود از بود و از نبود امد

تافت نور علی بغیب و شهود
وانچش نهان هر انچه بود امد

ماه رویش بجام ساطع شد
تا که مهری ز باده طالع شد

هر نفس لمعه ز رخسارش
عاشقان را بدیده لامع شد

هر سخن کز لبش فرود امد
دل نشین همچو نص قاطع شد

انکه پرهیز می نمود از می
می لعلش بدیده طالع شد

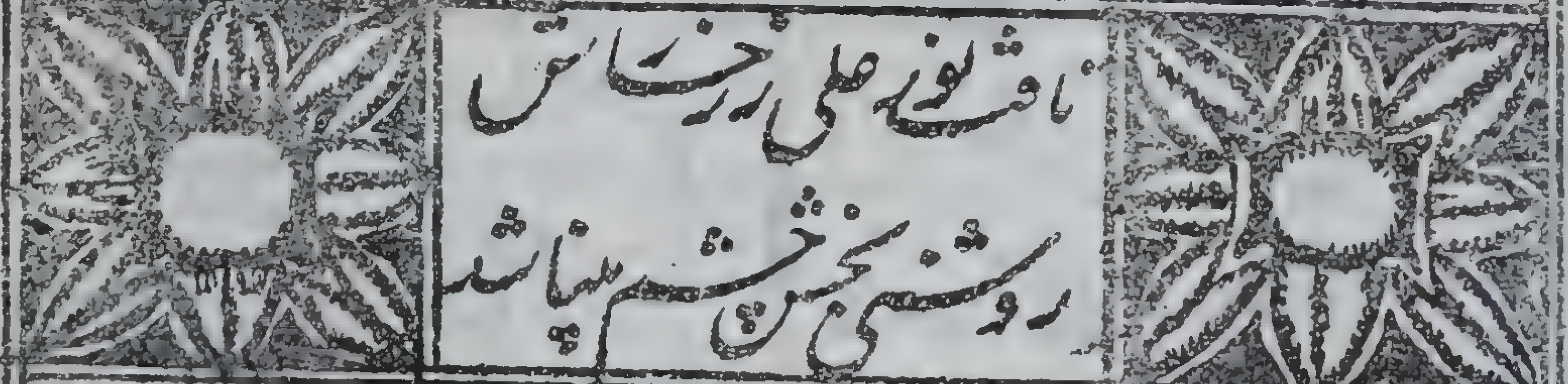
هر خطش بر صحیفه رخسار
دفتر حسن را که جامع شد

گاه برتست صفت پذیرا امد
گاه شیخانه در صوامع شد

لمعه تافت خوش چو نور علی
لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم یار مجلس ارا شد
در لب لعل باده پیما شد

از رخش تافت در دلم عکسی / دل ز عکس رخش مصفا شد
عشق اعلی درین خزانه گشود / نقد گنج خفا هویدا شد
جام گیتی نما بدستم داد / هرچه بود و نبود پیدا شد
گاه خالد شد و گه سلمی / گاه مجنون و گاه لیلی شد
حسن خود را ز دیدهٔ وامق / ناظر اندر عذار عذرا شد



ناقد نور علی ز رخسارش / روشنی بخش چشم بینا شد

پستهٔ او که نوشخند آمد / خنده اش چون نبات قند آمد
نمکی از لب شکربارش / مرهم ریش دردمند آمد
صفحهٔ رو و نقطهٔ خالش / در نظر مجمر و سپند آمد
تا ز زلفش کمر زدن عشاق / در ره عشق چون کمند آمد
پیش حسنش ز چون و چند مگو / زانکه برتر ز چون و چند آمد
سخن تلخ زان لب شیرین / خوشترم از گلاب و قند آمد
گوهر افشان نور علی / در صف نظم دلپسند آمد

دل که از

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد / ز آتش عشق رخش جان کبابی دارد
بس که خون دلم آغشته بسر گشت جفا / خوش نگارین کف و دست خضابی دارد
زیر تیغش ز چه رو رقص کنان ننهم سر / آنکه در کشتن من جلد و شتابی دارد
عاشقانه چکنم گر نکشم بار عتاب / ز آنکه با من بخطا عتابی دارد
آنچه در چاه زنخدان تو پا بست بود / هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد
جز بمعمورهٔ عشق تو ندارد وطنی / دل که از گنج غمت کنج خرابی دارد

همچو نور علیش هست بدم جای بود / هر که امروز بکف جام شرابی دارد

ابروش از بام دل سر میزند / یا هلالی حلقه بر در میزند
هر شبم دل در خم گیسوی او / تا سحر پهلو بعنبر میزند
تشنه کامان زلال خویش را / آستین بر دیده تر میزند
جان من طوطی شکرخای اوست / در لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه کی ره میدهد / هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتی ما را بغرقاب گناه / غیر عفو او که لنگر میزند

آستین فشان گدای درش
پای بست شهد بنا چون مگس

پشت پا بر قیصر و فغفور میزند
از تا بسقف همت به سر میزند

هرکه را نور علی شد متکاء
تکیه بر خورشید انور میزند

ما را که جمال فتح از جبهه مبین باشد
دیگران فلک دیده تا نعل سمند تو
جز شاه سواران مهر جهان پیما
با خلد برین یاری کارش نبود آری
از چمن سبز زلفش هر نفحه که برخیزد

بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد
ماه نوش از حسرت چون داغ سرین باشد
خورشید بپایه کس در خانه زین باشد
جانرا که سر کویت چون خلد برین باشد
مارا بمشام جان چون نافه چین باشد

آنرا که بدل چون من شد نور علی روشن
روشن ز دلش لاشک انوار یقین باشد

کس در دل من زه هجران یار ندارد
آنرا که دل و دیده بود جلوه که یار
مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش

جز یار درانجانه کسی بار ندارد
در سر هوس صحبت اغیار ندارد
چون من خبری از سر و دستار ندارد

زاهد که بپرورده خرقه رسد دل
دارد دلبر آنکه هوس چشمه حیوان
حشمت که بود زینت طاقچه خورشید

گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
جز با لب لعل تو سر و کار ندارد
منفروشن بجائی که خریدار ندارد

نور علی هست در آینه فروزان
هر کس که بدل ظلمت زنگار ندارد

زانروز که تا ماه رخش در نظر آمد
خورشید جمالش چو زد از مشرق جان سر
ای بیخبر از ما خبر از عشق چه پرسی
میخواهد کند جلوه در آئینه در آب
که طالب گوهر شد و در بحر فرو شد
مجنون خود و لیلی خود گشته که تا گاه
که موسی و فرعون گشش گاهی ید بیضا

کام دلم از ره گذر دیده برآمد
شد صبح وصال و شب هجران بسر آمد
آنرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد
که مهر فروزان شد و گاهی قمر آمد
که بحر و گهی موج و صدف گه گهر آمد
هردم بلباس دگری جلوه گر آمد
که طور و گهی بارقه و گه شجر آمد

که بیت و که سرور و که تاج و گهی تخت
که نور علی انشه زرین کمر آمد



در برم یار دل نواز آمد … بر سرم جان رفته باز آمد

ساقی عشق مجلس آرایست … مطرب عاشقان بساز آمد

در ره عشق دیده محمود … جلوه‌گاه رخ ایاز آمد

عاشقان جمله در نیاز شدند … سرو ناز تو چون بناز آمد

دل که پرورده بود ... … ماند تو دیده در نیاز آمد

جان که خنجر بر ... … ابرویت دید در نماز آمد

عاقبت در ره تو نور علی
سر فدا کرد و سرفراز آمد

مرا وقتی بکویش منزلی بود … که نه منزل عیان نه منزلی بود

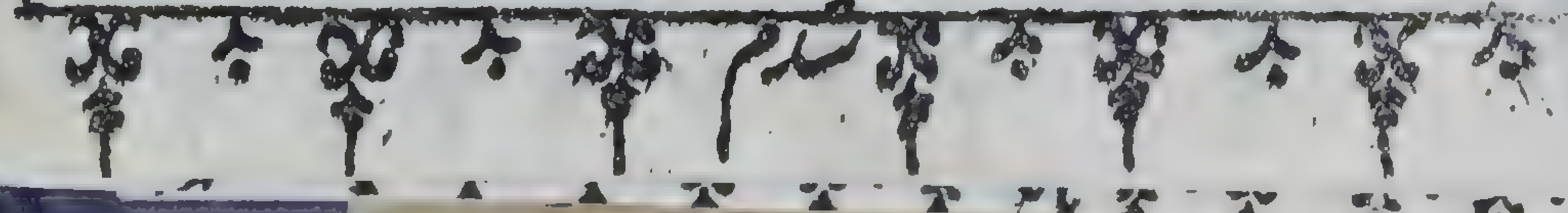
دمی شد عقده‌های مشکلم حل … که نه حلال و نه مشکلی بود

همه دریا و ساحلها بدیدم … نه دریائی عیان نه ساحلی بود

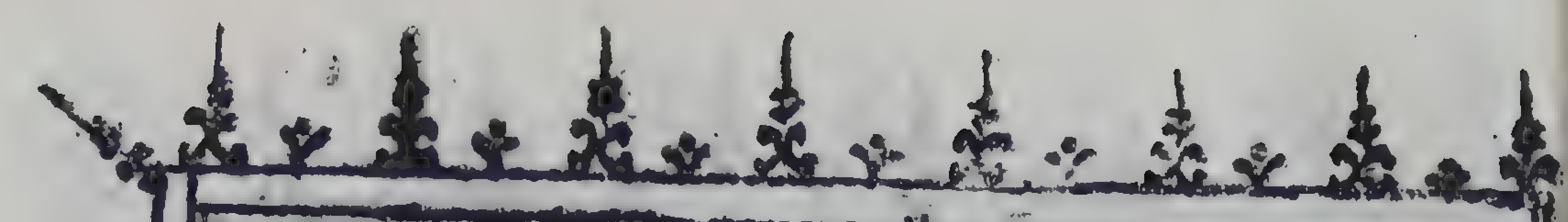
بهر محفل شدم چون شمع تابان … نه تابان شمعی و نه محفلی بود

عمارتها همه تعمیر کردم … نه معماری نه خشتی نه گلی بود

ز اسفل تا باعلا قطع کردم … نه اعلا دیدم و نه سافلی بود



شدم



شدم قایل بهر قولی و عهدی … نه عهدی و نه قول قائلی بود

شدم فاعل بهر اسمی و فعلی … نه اسمی و نه فعل و فاعلی بود

شدم اندر عوامل جمله عامل … عوامل در کجا کی عاملی بود

شدم اندر مسائل جمله سائل … نه مسئول سؤال سائلی بود

شدم حامل بهر موضوع و محمول … نه وضعی و نه حمل حاملی بود

مشکل آمدم در جمله اشکال … نه شکلی دیدم و نه شاکلی بود

مکمل آمدم در هر کمالی … نه اکمل نه کمال و کاملی بود

قبول و قابل و مقبول گشتم … نه مقبول و قبول قابلی بود

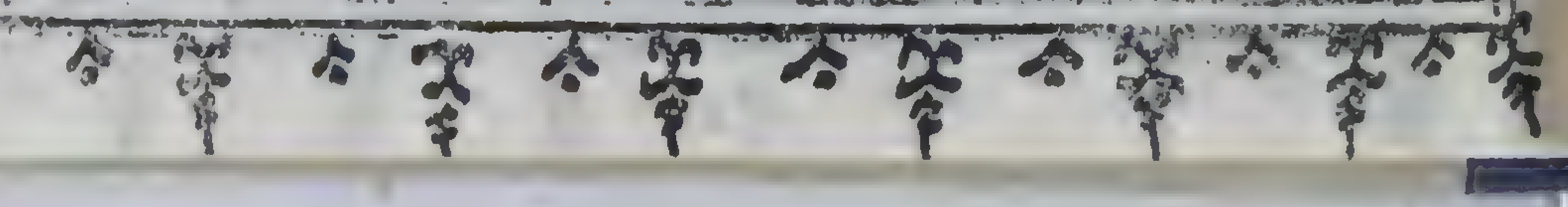
حضور و حاضر دل جمله دیدم … نه حاضر نه حضور و نه دلی بود

بجز نور علی پنهان و پیدا
نه حولی در میان نه حائلی بود

بی نشان در نشان نمیگنجد … در نشان بی‌نشان نمیگنجد

یک بیان از معانی عشقش … در معانی بیان نمیگنجد

در میانست و در کنار ولی … در کنار و میان نمیگنجد



در مکان هست و لامکان هر چند
لامکان در مکان نمی‌گنجد

جان جز مکاه خاص جانان است
غیر جانان بجان نمی‌گنجد

بزبان کی توان کنم وصفش
وصف او در زبان نمی‌گنجد

ذرهٔ ز آفتاب نور علی
در زمین و زمان نمی‌گنجد

ز انسان که بوسه از لب دلبر بود لذیذ
خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ

دشنام تلخ زان لب شیرین لعلفام
در کام جان چو بادهٔ احمر بود لذیذ

معشوق اگر همه قدح زهر میدهد
عشاق را بکام چه شکر بود لذیذ

جام طهور در صف رندان پاکباز
خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چه نور علی مرا
نوشیدن از کف تو بمحشر بود لذیذ

دوش هم از مهر آمد اندر بر
دلبر و دلکش و جان پرور

ساقی حسن بزم آرایش
باله جلوه ریخت در ساغر

بیکی جرعه ام ز نه عالم
برد یکسر بعالم دیگر

ده چه

ده چه عالم که هر چه دل میخواست
اندرش جزو کل همه بنظر

آتش نیستی زبانه کشید
سوخت خاشاک هستیم یکسر

چون بخود باز آمدم دیدم
جز یکی نیست منظر و مظهر

بسکه مست و نیم چه نور علی
سر ندانم ز پا و پا از سر

کرده ام شهنشاه عشق در حرم الطور
قد ز میان که فراشت رایت الله نور

موسی جان می‌شتافت در طلب جلوه
گر ز تجلی ز غیب باقیه نخل طور

شرح بیان قاصر است در صفت اشتیاق
آنکه است تحت چنین تعلم ما فی الصدور

ای ز تو شتاق را وی تو عشاق را
دیده بسط و نشاط سینه سرای سرور

ای بشئون صفات وی تقاضای ذات
با همه نزدیک تو در همه پیوسته دور

حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند
افکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور

هر که در این راه شد با قدم نیستی
هستی جاوید یافت از تو بیزم حضور

آنکه جمال تو دید جام صفا کشید
باله خبث نخواست از کف غلمان و حور

نور علی را اگر هستی‌ها نشود در نظر
زینه خوف و خطر کس نتواند عبور

دلم شد جلوه گاه آتش طور / تجلی حسنه فی معدن النور

کسی گز دار هستی گشت فانی / انا الحق می سراید همچو منصور

برآمد در نظر چون عکس دلدار / درون پرده جان گشت مستور

اگرچه خانه تن گشت ویران / ولیکن هست قلبی فیه معمور

بیا ساقی بده انجام باقی / که گردد عشق مست و عقل مخمور

بهر سوئیکه گردد دیده ناظر / نیامد در نظر غیر تو منظور

مگر نور علی گردید ظاهر / که بینم عالمی را مظهر نور

برد در دیران بت عیار / بسته از زلف بر میان زنار

میزند دم بدم ببام جهان / کوس لله واحد القهار

در پس پرده های منصوری / خود انا الحق نواز داند ز تار

خود سر خود ببازد اندر ره / خود سر سروران شود سردار

خود شود نائی و زند در نی / لیس فی الدار غیره دیار

خود شود گنج نامه لاهوت / خود شود نقد مخزن اسرار

خود بنور

خود بنور علی عیان گردد / تا نماید بهر کسی دیدار

تا دلم گشته محرم اسرار / پر ز یار است و خالی از اغیار

دائم اندر دوایر ملکوت / جان بود مرکز و دلم پرگار

خوردم آبی ز چشمه عشقش / گشتم از نخل عمر برخوردار

نور رویش بدیده می بینم / دیده ام در تجلی انوار

صبحدم این ندا بگوش دلم / آمد از نزد ایزد غفار

که خودم ناصر و خودم منصور / خود انا الحق همی زنم بر دار

همچو نور علی درا در دیر / تا شوی واقف از بت و زنار

ای دل بگشا چشم به بین جلوه دلدار / گردیده تجلی همه جا بر در و دیوار

سریست نهان در دل مردان ره عشق / کان راز شود آن گه عیان بر سر دار

از حلق حریفان نشود تا بکسی خون / تا لب نکند تر کسی از باده اسرار

ای شیخ ز اسرار طریقت تو چه دانی / عمرت همه بگذشت پی جبه و دستار

خورشید رخ دوست عیانست و لیکن
کی کسب کند نور از آن آینه تار
رازی که نهان بود پس پرده چه پنهان
کردند عیان با دف و نی بر سر بازار
با مه که نماند اثر از ظلمت امکان
گر نور علی سر زند از مطلع انوار

الا ای عندلیب گلشن یار
چه بگشادت که مستی لب ز گفتار
تو بودی آنکه می سفتی شب و روز
ز منقار بلاغت در اسرار
چرا چون غنچه دلتنگی و خاموش
نباشد از گلت بر کی بمنقار
کنون کز خرمی گشته خرامان
ز هر سو نازنین سروی بگلزار
گشوده بند برقع شاهد گل
هزار آتش شده حیران برخسار
برافشاندند شکوفه نقد هستی
بانثار قدوم گل ز اشجار
تو هم در گوشه گیر اشتیاقی
سرودی ساز کن از سینه زار
بیا ساقی بکش این پرده پوشی
ز روی خمر رز پرده بردار
چنانم ساغری در کام جان ریز
که نه سر ماندم بر جا نه دستار
بتی دارم که هر تاری ز زلفش
هزاران شیخ را گردیده زنار

ز بس بر خیزم و افتم بر آتش
نه مستم میتوان گفت و نه هشیار
لب خندان و چشم گریه آلود
شدم در شادی و غم یار غمخوار
بجز نور علی از کلک معنی
که ریزد اینچنین نظم گهربار

کسی کو چشم بینای قلندر
ندیده روی زیبای قلندر
خم گردون که در جوشش تب دائم
بود دردی ز مینای قلندر
فروزان شمع ماه و مشعل مهر
شده از پرتو رای قلندر
نباشد خالی از وی گرچه جائی
ندیده هیچکس جای قلندر
دو عالم را بیکدم در رباید
بجوشش آید چه دریای قلندر
شهان ملک را بر سر در تاج
بود خاک کف پای قلندر
نگشته چون الف فرد و جریده
کجا بینی تو بالای قلندر
دلم کائینه گیتی نما شد
ز ده جامی ز صهبای قلندر
بجز نور علی از بند افلاکش
کرا دل گشته هوای قلندر

هر نفس که بر لوح قضا خامهٔ تقدیر
یکنقطه از آنخال شود گرچه باصلاح
روز ازل قرعه چو در جرعه کشی زد
در وقت کرم ساغر صهبا مکن عیب
شهانه همین خال رخش بر دل ارادت
در صفحهٔ دل محو شود نقطهٔ موهوم

در زایچهٔ طالع هر کس زده تحریر
تجدید کند دایرهٔ موجد تدویر
زاهد تو بگویم که در انفعال چه تدبیر
صد شکر که نبود بکفم سبحهٔ تزویر
بر گردن جان حلقهٔ زلفش زده زنجیر
از رمز دهانش کنم آن نکته تعبیر

الخصم کنی عربده تا کی سپر انداز
کز تیغ زبان نور علی گشته جهانگیر

پرتو جام ستایش بر سقف گردون جلوه گر
نور باران است از برج حسنش بر سرم
شاهباز دست شاهت آمده سوی شکار
از گل گلزار وصلش پر شده دامن مرا

یا فروغ طلعت ساقی است تابان از قمر
یا فرو ریزد بدامان کوکب بختم گهر
تا کشید صید دل از حرم ببوسش بال و پر
با سرشک لاله گونم ریخته از چشم تر

آفتاب حسن گردیده طالع از مهرش
تا شده نور علی از رخ خوبش جلوه گر

ای ز ماه عارضت خورشید گردیده کسب نور
هر طرف از سرمهٔ قصد جان لشکری
بزم حسنت را که می خواند کسی نزدیک شد
واعظ از آنجا که می آموخت کرد افشا گر
گر سروری منیستم در سر مسروری چه غم
روز روشن میتوان دید دهان تنگ او

در چراغ بزم حسنت تا بیافت شمع طور
یا نموده شاه عشقت در سرای ما ظهور
عالمی گردیده حیران از تماشایت ز دور
بر سر منبر نمیکرد اینهمه عجب و غرور
هر دم آید از غم عشقت بدل یار سرور
در شب تاریک آید در نظر گر چشم مور

تا شده نور علی مصباح در مشکوة دل
مشتعل گردیده در دل مشعل الله نور

بر من مست از تماشای ساقی بجامی دیگر
طایر جان را که نبود غیر خالت دانه
ماه همچو شاطر و صبح بناگوشت مهر
گرچه یابی کام دل از وصل او صد نشان
کس کجا در پایگاه قرب گردد سرفراز
سالها در عیش هست و هیچ نادر جهان

زانکه در سینه بر خیز و بده جامی دیگر
کی بود جز حلقهٔ زلف تو اش دامی دگر
مهر ورزان را نباشد صبحی و شامی دیگر
جز فضیلت نیست در دل دلبر ای کامی دیگر
لطف تو گر پیش نهند از کرم گامی دیگر
همچو ایام طرب انگیز ایامی دیگر

آفتاب من که تابان از مهش نور علی
هر زمان بنمایدم رخ از در و بامی دیگر

گر بسر منزل جانان برسم یار دیگر — بجز آنکه باره هم جان نکنم کار دیگر
آن که در دایرهٔ دل بود مرکز جان — کشدم بهرچه هر لحظه بپرگار دیگر
گرچه خوبان همه آیند بدلداری اش — نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دیگر
یار اگر یار دیگر گیرد و یاری نکند — تو مپندار که گیرم بجز از یار دیگر
بکجز دیدار نرفته است که آید بتماشا — بجز دیدار حسن تو خریدار دیگر
کس برون از دل من پی نبرد غیر غمت — گرچه هر لحظه شود فاش ببازار دیگر

هر شبم از مه رخسار تو چون نور علی
در دل و دیده تجلی کند انوار دیگر

در قدم اولین تا نشود ترک سر — در ره عشق بتان کس نتواند گذر
بسکه ز خوناب دل دیده شده سیل خیز — سیر شدم هر نفس موجهٔ خون تا کمر
موسی جان را که دل وادی ایمن بود — بر شجر هستیش عشق تو آید شرر
تا ز قماش غمت یافته دل فوطه — ها همچو شناور خورد غوطه بخون جگر

مردمک

مردمک دیده ام آنکه بود غرق نور — خوش شد ز غبار رهت تا شده کحل البصر
طبع روانم بدان بحر معانی گشود — بسکه ز کلک بیان ریخته گوهر بگهر

نور علی آنکه هست مطلع الله نور
باز مشکوة دلش مهر اجلوه گر

بار شدم جلوه گر ماه رخت در نظر — ماه رخت در نظر بار شدم جلوه گر
گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو — خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر
کی شودم کام تر زان لب لعلت زمی — زان لب لعلت زمی کی شودم کام تر
هست حرام ای پسر بی تو مرا خواب خور — بی تو مرا خواب خور هست حرام ای پسر
بی تو ز خون جگر چند کنم قوت دل — چند کنم قوت دل بی تو ز خون جگر
گرد جهان پر گهر نظم گهربار من — نظم گهربار من گرد جهان پر گهر

شد ز رخت جلوه گر نور علی در دلم
نور علی در دلم شد ز رخت جلوه گر

ساقیا ساغر شراب آور — ساغری زان شراب ناب آور
اینهمه سستی و تأمل چیست — خیز و جامی خوش از شتاب آور

چیه کمری حباب ای مستان | ساغر باده پر حباب آور
بهر تسکین دلم ز لعل لبش | شربت قند با گلاب آور
خبر لب او که بخشد آب حیات | آتشی کس ندیده آب آور
گنج وصلش بکنج جا نخواهی | گذری در دل خراب آور

جلوهٔ باید ت ز نور علی
خیز آئینه ز آفتاب آور

مژده ای دل که دلبر آمد باز | تا بود دل بدلبر آمد باز
آفتابم که دوش رفت از بام | صبحدم هم اندر هم در آمد باز
ماهم اندر دیده گرچه غایب شد | همچو خورشید انور آمد باز
روز هجر و شب فراق گذشت | شاهد وصل در بر آمد باز
با اسیران بند غم گوئید | مژده کایام غم سر آمد باز
صف جانها بره بیارائید | کانصف آرای لشکر آمد باز
نخل عیشم که خشک و بی بر بود | گشت شاداب و بی بر آمد باز
دل بود عود و سینه ام مجمر | بوی عودی ز مجمر آمد باز

طوطی جان ز لعل شیرینت | آرزومند شکر آمد باز
فلک خاصان عشق را در هجر | لطف عام تو لنگر آمد باز

بارها در ره تو نور علی
سر فدا کرده سرور آمد باز

دوش رفتم بسوی میکده با عجز و نیاز | ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز
وه چه ساغر که چه پوشید اثر آئینه دل | آمد از ظلمت زنگار برون مهر طراز
جلوه گر گشت در آئینه ناگاه عیان | وه چه جلوه که ربودم بتحقیقت ز مجاز
ماهیم چون لب برابرده بتحقیق رهی | شاهد پرده شدم از چه مجرم راز
وه چه شاها که ربوده هوشم شده | حقه مهر زده بر فلک شعبده باز
پای تا سر ز خالص شدم از مهر علی و غش | بسکه دادم بحسد صیرفی عشق گداز

ز محبت تا نور علی النعل از کلک و بنان
ز هر رشته بساط مه و خورشید زنان

آفتاب جهان تابی که ز ... بی از | ضطرابی در آفتاب انداز

ذره پوشش از آفتاب طلعت خویش	عالمی را در اضطراب انداز
سرکشان را بچرخ دهر گردن	از خم زلف خود طناب انداز
دل کبابیست زان لب نمکین	نمکی در دل کباب انداز
رنگ تزویر تا بکی ساقی	خرقه‌ام در خم شراب انداز
از رخت آتشی بجام افکن	وز لبت آتشی در آب انداز
بهر بریانیت دل ما را	از تف می در التهاب انداز
گر نخواهی بشرم گلشن را	بر گل و سنبلت نقاب انداز
دل خرابم ز نرگس مستت	نظری بر دل خراب انداز
قلب قلاب منقلب گردان	انقلابی در انقلاب انداز

ذره خواهی از نور علی
نظری سوی آفتاب انداز

آنکه رفت از برم گر آید باز	جان رفته به تن در آید باز
صبح عیشم از افق بتابد نور	ظلمت شام غم سر آید باز
باده پیما شود لب ساقی	کام مستی تهی بر آید باز

مست هشیار

مست و هشیار را برقص آرد	مطرب ار نغمه و سر آید باز
بی بر از برگ بی برگی	نخله کام پر بر آید باز
سازد از بند هجر آزادم	سرو قدش چو در بر آید باز

همچو نور علی بروب ای عنبر
خانه دل که دلبر آید باز

ساقیا زان شراب شور انگیز	شوری اندر دل کباب انگیز
مژده یاران که زاهدی افکند	در خم باده خرقه پرهیز
دل که خالی است از محبت عیز	باشد از مهر مهوشان لبریز
رام شد خاک سرکش گردون	بسکه خورشید من زدش مهمیز
جز ولایش ببارگاه قبول	نیست کاری که آنجا هست آویز
هر زبان نشاء دیگر بخشد	تاب عشقش که هست درد آمیز

تا نسیمش کنی بر جانان
همچو نور علی ز جان برخیز

چرا بسم دلا نا کام امروز	که مهر من برخ بنمود از بام امروز

فسانه‌دم

فشاندم بس ز دیده دانه اشک
همائی آمدم در دام امروز

دلم آرام آن دارد که دارد
دل آرامم بدل آرام امروز

نگاه او که وحشی غزالی است
بصحرای دلم شد رام امروز

بیاد گلرخی بر طرف گلشن
بنوشم باده گلفام امروز

بیا ساقی بیار از بزم عیشی
که رستم از غم ایام امروز

بیاور راح روح افزا که بود
امید زندگی تا شام امروز

چه میجوئی نشان و نام از من
مجو از من نشان و نام امروز

بجز نور علی بر مسند جم
کرا بر دست باشد جام امروز

هر صبح و شام نرگس مستت بخواب ناز
پیموده جام چشم تو دیدیم از شراب ناز

خطی که بر صحیفه رخسار تیست
تحریر کرده حاشیه‌ها در کتاب ناز

حسنت که عالمی زند آتش بجلوه
تا چند سوزدم دل و جان از التهاب ناز

خالت که برد دل ز کفم از کرشمه
بر سر کشیده از خط سبزت نقاب ناز

عشاق را دریده بر رخ پرده حجاب
حسنت که از حیاست نهان در حجاب ناز

دردی کشان ساغر عجز و نیاز را
باری چه میشود بنوازی بتاب ناز

نور علی که هست همی بی نیازی است
هر دم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

بسکه بجان باشدم از غم جانانه سوز
راه دلم میجهد بارقه خانه سوز

سوزد اگر عالمی آه شرربار من
کی شد از سوز آتشم در دل جانانه سوز

بس دل و دیده ام جلوه گه برق غم
اشک روانم شد آتش گل کاشانه سوز

باز ز مینای ناز ساقی محفل که داد
ریخت به پیمانه ام باده پیمانه سوز

اهل حرم را ز ناز آتش حسن بتان
گر بفروزد رخی آن بت بتخانه سوز

زین دل سوزان که شد با غم تو آشنا
شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز

نور علی آنکه هست شمع محبت فروز
کیست که جوید خبر از دل پروانه سوز

دل که ساکن بود بکوی نیاز
خوش سر راه است نهاده روی نیاز

ناز ناز تو ساغری تو نوشم
می کشم ناله از سبوی نیاز

یاد ده آب سرو نازت را
گر شود اشکم روان بروی نیاز

خاک کویت که منبع فیض است | خوشش نفرسوده ابروی نیاز
سرو نازت نیازمندان را | هر زمان میکشد بسوی نیاز
زاهد ار نیست سرکشی نهد از سر | گر شده کاسه از کدوی نیاز

پیش نیاز است اگرچه نور علی
سوده بر خاک عجز روی نیاز

دل که شد از ناله عشق حشری ز مینا از | میکشد هر لحظه از یاد لب صهبای راز
یاد رخسار تو کاندر محفل دل است قیمت | یاد باد از کام جان پیموده از مینای راز
سر عشقت تا نشد در پرده دل پرده دار | هر دمم بر رخ گشاید پرده سیمای راز
دل بود صحرای راز و هست عشقت لاله زار | چون خیالم لاله ها شکفته در صحرای راز
بلبل خوشخوانم و هر لحظه از یاد گلی | بشکفد از گلشن دل بر زخم گلهای راز
دست عشقتش بی زخم بگشوده از شور هردی | تا میان آورده اندر محفل دلهای راز

تا زده نور علی از دست سید جرعه
موج زن اندر دلش گردیده دریای راز

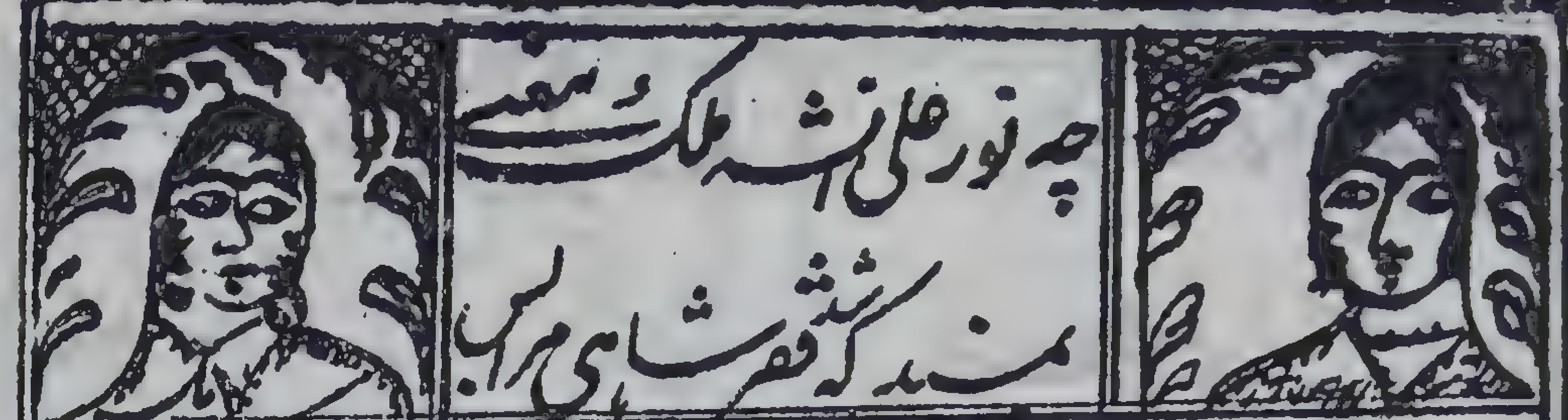
در گلشن خوبانم گلی بس | ز صید گلعذاران سنبلی بس

صف

صف لشکر چه آرائی ز زلفت | تتار از چین ختن تا کاکلی بس
درین بستان سرای عشرت انگیز | ترانه ساز عیشی بلبلی بس
ز دست لالهٔ کی گیرم پیاله | از آن نرگس مرا جام ملی بس
ز چشمان سیاه فتنه خویش | بلای غمزه سحر بابلی بس
در این خم خانه پر شور و غوغا | ز مینای شرابم قلقلی بس
حدی پرداز بربط را ز مضراب | درین پرده نوای زابلی بس

در این گلشن سرا نور علی را
نشیمن سایه شاخ گلی بس

ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس | نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس
چراغ مه ار شعله ور نیست امشب | در این انجمن شمع آهی مرا بس
در این قصر فیروزه مهر گستر | فروغی ز رخسار ماهی مرا بس
ز خاک کف پای نیست شاه خوبان | بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس
ز کفر سر زلف غارتگر تو | به تاراج ایمان سپاهی مرا بس
ندارم طمع حشمت و جاه شاهان | ز دربار لطفت پناهی مرا بس



زاهد از تند و تیز ما کی افکنی دام هوس | شاهباز دست شاهیم شوم صید مگس
محمل همه در انمیر اعشب نمود دروی | سالها در سینه ام نالید همچون جرس
گلعذار من میان گلعذار انجمان | چون گل ما شگفته در میان خار و خس
دور باشی گر ندارم بس من دیوانه را | هی هی و هیهای طفلان دور باش من و بس

تا شد طالع ز بام دل مرا نور علی
گردد از نور دلم خورشید تابان مقتبس

کی رسد بر دامن وصل تو دست بوالهوس | بوالهوس را نیست بر دامان وصلت دسترس
زاهدا تا چند میلامی ز عشقش از گزاف | کی بود در عرصه سیمرغ جولان مگس
در حقیقت عشق دارد سرفرازی از مجاز | شعله را گردد گل اقبال سر از خار و خس
دل ز چاک سینه ام سر زد فغان صحبت | عندلیب آزاد گشت و ماند ناله در قفس
طوطی طبعم چو گردد از شکر لب کامران | بال نتواند گشودن بگیرم از جوش مگس
گرچه پا لنگست منزل دور وادی سنگلاخ | از پی محمل روم تا میر بانگ جرس

گرچه هر شب

گرچه هر شب سر نهم بکیش سجده آستان | گرچه گرد عشقم و باکی ندارم از عسس

آفتابی ز آسمان فقر چون نور علی
در زمین هستی تابان نیابد هیچکس

صید وصل تو آن مدام هوس | گر همائی شود شکار مگس
گرچه دورم ز بهر دوش آید | هر زمانم بگوش بانگ جرس
سپر آن ره محبت را | که بود وحشتی ز میر عسس
طایر آشیان قدسم من | کاشکی دهر ناشدم چه قفس
نفس رخ شاید از وصلش | گر بلب آیدم ز هجر نفس
دادیم چند خواهی از بیداد | ترک بیداد کن بداد مرس

هر سحر پرتوی ز نور علی
بحرم تو شمع راهم بس

حسن ازل بر گرفت پرده ز رخ خویش | صورت اعیان عیان ساخت باظهار خویش
گرد عیان هستیش آئینه هستی | گشت در آن آئینه ناظر دیدار خویش
جلوه دگر نمود زلف معنبر گشود | گرد ز نو عالمی محو گرفتار خویش

شمع رخ دلبران از رخ خود برفروخت
شمع و پروانه سان گشته گرفتار خویش

آماده خود آفتاب بر فلک دلبری
چرخ زمان ذره وار گشته هوادار خویش

جلوه معشوقیش مایه دکان عشق
خود شده در عاشقی رونق بازار خویش

مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع
نور علی را نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش
کند هردم تجلی در جلالش

جلالش با جمال از بس در آمیخت
یکی گشته جلالش با جمالش

شب عید است ساقی را باعز
اشاره کرد ابروی هلالش

کشد تا نقشها از کلک معنی
مصور شد بلوح دل خیالش

قلمها در کف مانی شده ریش
ز نقش نقطه برداری خالش

زلالش را مده نسبت بکوثر
که دردی هست کوثر از زلالش

گلستانها مثالی پیش نبود
ز آب و رنگ حسن همپایش

زهی گلشن که چون گل از نسیمی
شگفته غنچه دلها شمالش

کرم هردم کشد از خنجر ناهجر
حیات تازه بخشد وصالش

هر انور علی مهر ثبت در دل
که هرگز در جهان نبود زوالش

دل که عمر بست در افتاده بچاه ذقنش
نیست در دست جز آن طره مشکین رسنش

لاله دل چو گل از شوق شکفتن گیرد
غنچه سان باز شود چون ز تبسم دهنش

گلستان رخ آن شوخ که رشک ارم است
سنبلستان شود از طره عنبر شکنش

مرغ جان را که سر کوی تو گلزار بود
کی بود بی گل روی تو هوای چمنش

کشته تیغ غمت را که حیات ابدیست
زینت دربر بجز از جامه خونین کفنش

هر که چون نور علی واله قد رخ تست
کی بخاطر رسد از جلوه سرو سمنش

با حضار ملک وضعی پریوش
نهان کرده دلم لعلی در آتش

کشم در دیده تا نقش نگاری
رخ از خون مژه کردم منقش

ملک آشفته از زلف پریشان
مگر دارد خاطر جمعی مشوش

بجز یار من آن شوخ جفاجوی
که دارد عاشقی چون من جفاکش

ز هر غل و غشی دادم خلاصی
ز نسبت بیمود ساقی جام بیغش

گرت در سینه باید سیر مستان / بیا جامی در این میخانه درکش

گر ابا شد بکف جام جهان بین / بجز نور علی الست سحر خوشش

ترک چشم تو که از غمزه کند غارت هوش / زندم بهر چه هر لحظه بخونخواری جوش

دوش در میکده واقع چه شد آیا که فلک / آمد از غمزه مستانه ستان بخروش

طرفه دیریست که هر لحظه برون می آید / جام بر کف ز درش مغبچه باده فروش

آنکه دل شیشه ام از سنگ ملامت بشکست / پس چرا آن سبکی ام ز خم باده بدوش

اشک بلبل بود این یا قطرات شبنم / نو عروسان چمن آمد در دانه بگوش

تا ابد هوش نیاید بسر از کیفیتش / هر که از باده عشق تو کند جامی نوش

دلبرا در حرم وصل تو هر شام و سحر / کیست جز نور علی محرم پیغام سروش

هر که در کوی او بود یارش / کی بود آرزوی گلزارش

کوی او گلشنی است گر خوبی / کرده آرایش جهانخوارش

قوت جان و قوت روح آمد / بوی شیر از لب شکربارش

سرو قدش که غیرت طوبی است / برده دلها خرام رفتارش

سوزدم هر سحر چو پروانه / شمع محفل فروز رخسارش

کیست آنکس که خط و خالش دید / در دل و جان نشد گرفتارش

ریزدم خون ز خنجر مژگان / بسکه ترک چشم خونخوارش

ماه زهره جبین ما را کیست / مشتری تا شود خریدارش

مژده ساقی که خرقه پوشی باز / فرش میخانه گشت بسترش

کلک من طوطی شکرخا است / آب حیوان چکد ز منقارش

غیر نور علی که میسپارد / نفس عیسوی ز گفتارش

ای فکر تو جستجوی درویش / وی ذکر تو هایهوی درویش

شاها چه شود ز چشم احسان / باری نگری بسوی درویش

افکنده کمند شوق چون طوق / گیسوی تو در گلوی درویش

خورشید فلک که هست تابان / کاسی بود از کدوی درویش

تا چند شها شکسته خواهی / از سنگ ستم سبوی درویش

مارهی چه شود اگر بر آید — از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان ببینی — بنگر برخ نکوی درویش

بیا و جام زرینی بکن نوش — زدست ساقی سیمین بنا گوش
برارد دم چه منصور ز انا الحق — ازین باده کند هرکس دمی نوش
بتی دارم که در جولانگه ناز — برد از کف عنان طاقت و هوش
مرا هر دم چو موج باده در جام — تجلی رخش در دل زند جوش
دلم تا جلوه گاه صورت اوست — بود پادشاه معنی در آغوش
گرت باید عیان اسرار پنهان — ز روی جام جم بردار سرپوش
دلا تا میتوان یا بر بها و نی — برغم زاهدان بر نی کهی گوش
سحر از هاتف غیبم سروشی — بگوشم آمد سوی میخانه ام دوش

که چون نور علی بر مسند جم — بیا جام جهان بینی بکن نوش

نقد دل جز محبت اخلاص — کی شود از غم زمانه خلاص

چهره شیخ اگر ببین خواهی — پرده بگشای از رخ اخلاص
تا بیابی در حقیقت را — شو بدریای معرفت غواص
زاهد انجا مرو که باری نیست — جا نیابی ترا به بارگاه خواص
نقد ما را عیار کم نشود — گر گدازند صد رهش نحاص
هر شبم تا سحر ببزم فلک — زهره چنگی ساکرت و مه رقاص

دل چو روشن شدم ز نور علی — شد ببزم حضور خاص الخاص

ای جمالت مطلع انوار فیض — وی جلالت منبع اسرار فیض
ای بخوان جودت ارباب کرم — آمده محتاج بر در بار فیض
جلوه بنموده اندر دیده ام — دیده شد آیینه دیدار فیض
زابر گوهر بار فیاض گفت — شد صدف ها پر ز شهوار فیض
گر شود گلچین هزارانش هزار — کم نگردد بهره از انوار فیض
بحر فیاض دگر آید بجوش — از خروشش ابر دریابار فیض
عالمی گردند تا خوش مستفیض — پرده بگشایم از رخسار فیض

قاف تا قاف جهان کپاغ دهان
شد حقیقت با رو برکشش معرفت

وندر آن اشخاص را اشجار فیض
نخل یار آورده از انهار فیض

بر سپهر جان و دل نور علی
باشدم بس مطلع انوار فیض

عشق او شط و دل ما هست بط
شاه خوبانی و در فرمان تو
دانه دام از برای صید دل
عاشقانرا جز حدیث عشق یار
ما فهیم ست او بپیمایید بکام
در معانی نکته ها ساز دمیان

نیست بط را منزلی جز روی شط
چون قلم نهاله خوبان سر بخط
بس بود صید ما را خال و خط
شرح کردن در بیان باشد غلط
می کشانرا بایه کاکون ربط
کلک گوهر بار من از کیفقط

عاشقی کرده چون نور علی
در معارف نکته سنجی زنمط

دلا از نظم گوهر بار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش

شود هر دم عیان اسرار حافظ
بود آیینه دیدار حافظ

بشیراز ای و برخاکش نظر کن
بود مهر جهان افروز گردون
کند اندر معانی دفتری چند
بهوشم آورد اشعار سعدی

به پستی تا عیان انوار حافظ
فروغی از مه رخسار حافظ
بیان هر فردی از اشعار حافظ
ولی مستم کند اشعار حافظ

بجز نور علی در مخزن دل
که را مخزون بود اسرار حافظ

این عکس ساقی است در جام ساطع
تا سوزدم جانا مه بجولان
زلفت که جمعی کرده پریشان
جویای وصلت ستار و صوفی
بردیده یار را گردیده ما را
بنموده در دل حل مسائل

یا گشته مهری از ماه طالع
آتش عیانی چون برق لامع
آشفتگان را گردیده جامع
هم در کلیسا هم در صوامع
از صنع پیدا اسرار صانع
عشقت که آمد برهان قاطع

نور علی را مرات خود کن
تا باز یابی سر صنایع

ساقیا برخیز و پیش آور ایاغ
از ایاغی ساز ما را تر دماغ

ساغر عشرت ز دور فلک کی دل
از غم دوران دون یابد فراغ

سرو قد آخر بگلزار رخت
غنچهٔ گل نشکفد از باغ و راغ

پرتو حسن تو ام شب تا سحر
در شبستان دل افروزد چراغ

عاشقان را نیست در صحرای دل
لاله زاری خوشتر از گلهای باغ

نعرهٔ مستان و وعظ واعظان
الحق و شش بلبل و این بانگ زاغ

گر بدی حور بجو نور علی
با تو گفتیم این بود شرط بلاغ

چهرهٔ یارم که باشد چون گل حسن لطیف
قرص مهر و ماه پیشش هست جسمی بس کثیف

گرچه خوبان از طرف دلربائی میکنند
دلربائی کس ندیده همچو یارم من ظریف

تشنه ماندیم بهم زان تشنگی چون هلال
گشته‌ام بس در غمش پیکری زرد و ضعیف

ز حجب عشق علی برارد صفا دل بکوش
چند باشی چهره در حمام با صابون ولیف

گر شدی یعنی بدیت در کعبهٔ دل پیشوا
نیست حرمت نور علی در کعبهٔ دلها شریف

الحکم ابروی

الحکم ابروی تو قبلهٔ ارباب عشق
وی حرم کوی تو کعبهٔ اصحاب عشق

میرسد از هر زبان بار عتابی تو
جنت تو که میرود از دل احباب عشق

زلف کمند که هست دام دل عاشقان
گردن جانها بسی بسته ز باب عشق

تا که بچنگ آورد از صدف گوهری
دل نه بدم هر نفس لطمه بغرقاب عشق

کی برساند لب جام زلال خضر
هر که ننوشد بکام جرعه ز ناب عشق

بر سر بحر فنا جای کند جاودان
هر که نشد غرقه‌ای در دم سیلاب عشق

تا شده نور علی تا بدم تابستی
آتشی افروخته دل بتب و تاب عشق

نور اثر دیگر که بگردش درآورده افلاک
که نیست دایره چو خط بر کره خاک

مه جمال تو چون آفتاب تابانست
ولیک دیدهٔ خفاش کی کند ادراک

بفرق تاج لعمرک شهانتر از سپهر
که فخر عالمی و صدر مسند لولاک

سماک بند کمیت بسته طوق در گردن
بگوش حلقه از ماه نو کشید سماک

مرا که لطف عمیمت بجان سپر باشد
چه باکم ار بزند روزگار تیغ هلاک

بیا بیا که بتن جامهٔ شکیبائی
چو گل ز خار غمت گشته عاشقانه چاک

توئی جان و توئی جانانهٔ دل
توئی ساکن میان خانهٔ دل

منور باشد ای ساقی مدامم
ز عکس طلعت پیمانهٔ دل

دمی از غلغل مینای وصلت — تهی هرگز نشد میخانهٔ دل
چنان شمع رخش در دل برافروخت — شده پا بوس تن پروانهٔ دل
خیال گنج مهر جانفزا نیست — گرفته سر بسر ویرانهٔ دل
شده در کاشتن تخم غم جان را — خط و خال تو دام و دانهٔ دل

مرا نور علی چو مهر گردون — شده روشن بنام خانهٔ دل

ساقیا کو باده چون سلسبیل — تا شوم مست و کنم جان را سبیل
من غلام همت آنم که او — کاه همپر کند بی جبرئیل
نیست با کم ز آتش نمرودیان — گر شود نیزه ام رکین چو خلیل
طبل فرعونی چو کوبی زا هارا — غافلی غافل تو از بانگ رحیل
جز کفن با خود نبرده زیر خاک — آنکه زد تخت شهی بر پشت پیل
نیست اندر خانقاه و مدرسه — حاصلی جز ز آه و قال و قیل

تا نشاید در دلت نور علی — کی بدل بینی جمال الجمیل

هر که واقف گشت از اسرار دل — نیست در چشمش بجز انوار دل
در محیط جان نگردیده غریق — کی بچنگ افتد در شهوار دل
آن بت عیار من در دیر جان — رشتهٔ زلفش بود زنار دل

عاشقان از رو نبود کان کجاست — جز متاع وصل در بازار دل

تا نشاید صیقل از نور علی — کی رود از سینه آن زنگار دل

آئینه حق نما است این دل — یا خلوت کبریا است این دل
یا آئینه جمال شاهی است — یا جلوه که خدا است این دل
یا مرکز عالم وجود است — یا دائرهٔ سما است این دل
یا قطرهٔ بحر بیکران است — یا گوهر بی بها است این دل

یا نور علیست گشته ظاهر — یا جام جهان نما است این دل

ای جلالت گشته مرآت جمال — وی جمال تو عیان اندر جلال
آفتابی چون جمالت لم یزل — خود نتابیده از سپهر لایزال
ز آتش شمع دل افروز رخت — سوخته پروانه سانم پر و بال
در ثنای شکرستان لبت — طوطی طبعم شده شیرین مقال
سالکان کوی عشقت را بس است — کثرت و وحدت ز وصف خط و خال

ساقیم سست و میر زید جام | عاشقانرا می زمینای وصال

از دل و جان کسب جز نور علی
محترم اندر حریم ذوالجلال

ای قدت سرو نماز و رویت گل | کوی تو گلشن و دلم بلبل
هردم از جوش ناله عشقت | شیشه دل براورد قلقل
ش رباب هست و رگها تار | خوش نوازم تش زابل
تا نشویم ز سینه گرد ملال | ساقیا خیز و در قدح کن مل
حلقه همچو زلف زنجیرت | سرکشانرا بگردن مد غل
شاه اقلیم حسنی و باشد | چتر شاهی بسیر ترا کاکل

همچو نور علی مرا سرور
نیست الا که صاحب دلدل

چمن فرمود بار آرایش گل | بلند آوازه شد آهنگ بلبل
چو زلف مشکبار غندلیبان | فشاند نافه چین جعد سنبل
کنون کز ژاله پر شد جام لاله | تو هم لبریز گردان ساغر مل

زلے انزر

نی اندر سلسل دور تا چند | بدور انداز جامی از سلسل
بگردون ساغر خور تا بگردد است | مکن در گردش ساغر تعلل
دلم بگردید تا مهمان عشقش | نشسته بر سر خوان توکل

بجز نور علی گو تا چه داری
که باشد قابل بحث تجلی

مطرب گل دمید در نی دم | آشنا غوطه ور شد اندر یم
ساقی عشق هر ستار بخشید | طرح پیمانه از گل آدم
سینه ریش دردمندان را | شد نمک زا ز لعل او مرهم
زنده سازد لب روان بخشش | صد هزاران چو عیسی مریم
پشت پا میزنند از سر کبر | ساکنان درش بمسند جم
جز خیال رخ دل آرایش | کس نشد در حریم جان محرم

غیر نور علی که او باقیست
جاودان کس نماند در عالم

ما ابر گهر باریم هی هی حبلی قم قم | ما قلزم ذخاریم هی هی حبلی قم قم

گر نور خدا جویی بیهوده چه میپویی | ما مشرق انواریم هی هی جبلی قم قم
اسرار نهانی را گر فاش و عیان خواهی | ما مخزن اسراریم هی هی جبلی قم قم
هر روز تو همچون شب گر تیره و تاریکیست | ما شمع شب تاریم هی هی جبلی قم قم
با قافلهٔ وحدت گر زانکه سری داری | ما قافله سالاریم هی هی جبلی قم قم
ما رند قدح نوشیم از نام و نشان رسته | در میکده خماریم هی هی جبلی قم قم
در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم | ما بر سر اقراریم هی هی جبلی قم قم
با جنت و با دوزخ ما را نبود کاری | ما طالب دیداریم هی هی جبلی قم قم
ما باقی باللهیم فانی ز خودی خود | منصور سر داریم هی هی جبلی قم قم
در اول و در آخر در ظاهر و در باطن | ما پرتو دلداریم هی هی جبلی قم قم
در طور لوای حق تب ارنی گویان | مستغرق دیداریم هی هی جبلی قم قم
ای زاهد افسرده رو طعنه مزن ما را | ما شهرهٔ بازاریم هی هی جبلی قم قم

در میکدهٔ وحدت چون نور علی دایم
سرمست چو خماریم هی هی جبلی قم قم

من در تاج خسروان لؤلؤ لالاستم | در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم

که یار

گه یار و گه نور ادهم گاه مست و مخمور آمدم | بر دار منصور آمدم هم لا و هم الاستم
من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم | من شکرستان کی دلبرم در بزم لی پیدا ستم
گه خاک و گه سلمی شدم گه آتش و هند استم | مجنون بدم لیلی شدم در نیل اهلا استم
مخمور و مستم چیستم مفتون زلف کیستم | نی هستم و نی نیستم یکتای بیهمتاستم
گه ساقی و گه باده‌ام گه عاشق آزاده‌ام | گه نقش و گاهی ساده‌ام گه جام گه میناستم

نور علی عالیم در کشور جان والیم
نور حق پر از خود خالیم مهر جهان آراستم

موج و بحر و کشتی و طوفان منم | گوهر دریای بی پایان منم
تا گشاییم دیده پیدا از خویش | جلوه گر در چشم این و آن منم
در تن جانان منم اینجان عزیز | تن چه و جان چه که جان جانان منم
عاشقان از روز و شب از هجر و وصل | نور و نار و جنت و نیران منم
صاحب الامر و یار جان و دل | فاش گوییم اندرین دوران منم
تا بعشقش بی سر و سامان شدم | عاشقان را خوش سر و سامان منم
دمبدم رندانه چون نور علی | فیض بخش جمله رندان منم

هله مست دلبرستم هله مست بیچون دستم — هله مست ساغرستم هله مست بیچون دستم
هله مست روی یارم هله مست آن نگارم — هله مست بیقرارم هله مست بیچون دستم
هله مست عاشقانم هله مست عارفانم — هله مست سالکانم هله مست بیچون دستم
هله مست اهل حالم هله مست اهل کمالم — هله مست لایزالم هله مست بیچون دستم
هله مست گلرخانم هله مست بلبلانم — هله مست این و آنم هله مست بیچون دستم
هله رندی پرستم هله باده الستم — هله جام می پرستم هله مست بیچون دستم

هله نور آن علیم هله والی ولی ام
هله در سینه جلیم هله مست بیچون دستم

هله مست کن فکانم هله جان جان جانم — هله مست لامکانم هله جان جان جانم
هله پرتو خدایم هله نور حق نمایم — هله مست کبریایم هله جان جان جانم
هله بلبلم بگلشن هله آتشم بگلخن — هله جان پاک در تن هله جان جان جانم
هله عاشقم بروئی هله واله‌ام بموئی — هله ساکنم بکوئی هله جان جان جانم
هله مست مصطفایم هله مست مرتضایم — هله طالب صفایم هله جان جان جانم
هله نور عین و لاحم هله بی نشان و نامم — هله عاشق تمامم هله جان جان جانم

گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیم — گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم
گاه نعمم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر — گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیم
گاه باغ و گاه راغ و گاه سرو و گاه گل — گاه تاک و گاه انگورم نمیدانم کیم
گاه ساقی گاه ساغر گه صراحی گاه می — گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم
گاه نای و گاه نی گاه مطرب گه طرب — گاه تار و گاه طنبورم نمیدانم کیم
گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت و گه صدا — گه رباب و گاه سنتورم نمیدانم کیم
گاه کوس و گه نقاره گاه سنج و گه دهل — گاه سرنا گاه ناقوسم نمیدانم کیم
گاه کفرم گه ظلامم گه سما گاه ارم — گاه مخفی گاه مشهورم نمیدانم کیم
گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم — گه مقدر گاه مقدورم نمیدانم کیم
گه قمر گه تیر و زهره گه شمس و برجیس و زحل — گاه مریخ منحوسم نمیدانم کیم
گاه کبک و گاه صعوه گاه شاهین گه عقاب — گاه باز و گاه عصفورم نمیدانم کیم
گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه هدهد — گاه ویران گاه معمورم نمیدانم کیم
گه مرکب گه بسیطم گه محاط و گه محیط — گه حصار و گاه محصورم نمیدانم کیم
آدم و ادریس و شیث و نوح ایوب گهی — گه سلیمان و گهی مورم نمیدانم کیم

گاه خضر و گاه الیاس گاه یوشع گاه نون — گاه موسی و گهی طورم نمیدانم کیم
گه خلیل و گاه اسمعیلم و گاهی غنم — گاه سکین گاه ساطورم نمیدانم کیم
گاه یوسف گاه یعقوبم زلیخایم کهی — گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم
گاه مصطفایم گاه مرتضی — گاه همچو چارده نورم نمیدانم کیم
گاه سلمانم گاه بوذر که اویس که قرن — گاه شبلی گاه منصورم نمیدانم کیم
نعمة الله ولیم گاه محمودم کهی — گاه شمس الدین با نورم نمیدانم کیم
که رضا و گاه معصومم کهی فیاض فیض — گاه گنج و گاه گنجورم نمیدانم کیم
که مرید و که ارادت و گاه مرشد گاه رشد — گاه امر گاه مامورم نمیدانم کیم
گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر — گاه ستار گاه مستورم نمیدانم کیم
عاشق و معشوق و عشق و وصل و هجرم گاه گاه — گاه واصل گاه مهجورم نمیدانم کیم
گاه عزرائیل و میکائیل و گاهی جبرئیل — گاه اسرافیل و که صورم نمیدانم کیم
گاه حیم و گاه میت گاه تابوت و کفن — گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم کیم
که نکیر و گاه منکر که عقاب و که ثواب — گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم
که صراط و خلد و نیران گاه که شر که جحیم — گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم

گاه مجرم گاه مجرم و که حرم — گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان
با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

ما بحت است ابلهیم — آسوده ز حب مال و جاهیم
عریان بلباس خود پرستی — وارسته ز جبه و کلاهیم
تسبیح بحر چو ماهی — سیاح آسمان چو ماهیم
داریم امید عفو هر چند — مستغرق لجه گناهیم
محرم بطواف کعبه دل — محرم بحریم لا الهیم
همواره بمسند قناعت — در کشور فقر پادشاهیم
گریان سحر چو شمع و خندان — چون گل ز نسیم صبحگاهیم
چون نور علی مسافرانرا — در ره که دو دست خضر راهیم

چون ز دار فنا بقا گشتیم
محرم سر اولیا گشتیم

تا شدم پادشاه کشور جان — طبل الا زدیم و لا گشتیم
درد وصافش تمام نوشیدیم — تا که جام جهان نما گشتیم
پرتو حسن او بدل دیدیم — عاشق مست بیریا گشتیم
بهر اظهار کبریائی او — مظهر خاص کبریا گشتیم
عاشق و رند و لاابالی وار — در ره عشق مبتلا گشتیم

همچو نور علی شدم باقی
تا ز دار خودی فنا گشتیم

وقت آن شد که دگر سر حق اظهار کنم — خرقه و سبحه بدل با بت و زنار کنم
راز عشقی که پس پرده دل هست نهان — با دف و چنگ عیان بر سر بازار کنم
صوفیان را ز می صاف چشانم قدحی — بیخبرشان ز دمی از سر و دستار کنم
چون صدف جای به دریای معانی زنم — دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم
تا کنم تازه دگر شیوه منصوری را — فاش انا الحق زنم و جا بسر دار کنم
جز بگلزار سر کوی تو نجوید رشت — تو مپسند که رو جانب گلزار کنم

ایخوش آنروز که چون نور علی سرخوش و مست
خیزم و جان به نثار قدم یار کنم

باز آمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم — فرعون و قومش سربسر مستغرق دریا کنم
باز آمدم همچون خلیل از معجزات دست دم — نمرودی نمرود را معدوم و ناپیدا کنم
باز آمدم عیسی صفت کردن زنم دجال را — ور امر مهدی عالمی از کفر کین احیا کنم
گه ماه تابان کنم خورشیدوش در آسمان — گاهی چو یونس سوی یم در بطن ماهی جا کنم

از پای تا

از پای تا سر گشته‌ام در بحر وحدت غوطه‌ور — تا جیب و دامان چون صدف پر لؤلؤ لالا کنم
زاهد چو میلا برو کنجی بمیر و دم مزن — ورنه سراسر پرده‌ها از روی کار تو وا کنم
آخر نگفتی چیستیم هستیم و نی نیستیم — من کیستیم من کیستیم ما سر عشق گویا کنیم
من مظهر حق آمدم لاقید مطلق آمدم — هر لحظه در دیوان دل دیباچه انشا کنم

نور علی شد در دلم چون تجلی
راز عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خراباتیان بی باکیم — از می وصل حق طربناکیم
رونق افزای عالم ملکوت — مجلس آرای بزم افلاکیم
پاک دار از ما دو کون آرایش — گرچه ز آلایش بدن پاکیم
نور پاکیم در سرای ظهور — ظاهر اندر مظاهر خاکیم
تاجداران تخت کرمنا — شهریاران شهر لولاکیم
پادشاهان کشور عرفان — بنده کان شه عرفناکیم
من رآنی فقد رأى الحق را — مستمع از لب عبدناکیم
همچو نور علی ز روز ازل — لاابالی و رند و بیباکیم

نور رویش چو در نظر داریم — نظر کیمیا اثر داریم
روز و شب از غبار درگاهش — کحل بینائی بصر داریم
بهر مهمانی غمش بر خوان — خوش کباب دل و جگر داریم
گر نداریم سیم و زر در کف — اشک سیمین و رنگ زر داریم
عزیز دلجوئی سراپایش — کی بدل فکر پا و سر داریم
ز اشک گوهر نشان بهجر غمش — دامن و جیب پر گهر داریم

همچو نور علی ز باده عشق
هر زمان نشاء دیگر داریم

ما ساقی مصطب صفائیم — مست می وحدت خدائیم
از کبر و ریا شده مبرا — آئینه وجه کبریائیم
بگذشته از این سرای فانی — شاهنشه کشور بقائیم
از دام بلای عقل جسته — در وادی عشق مبتلائیم
دستار ریا فکنده از سر — وارسته زجبه و ردائیم
هستیم ز لبس گرچه عریان — هر لحظه بکسوتی بر آئیم

چون نور

چون نور علی بکشور فقر
که پادشهیم و که گدائیم

ما جلوه که جمال یاریم — آئینه حسن آن نگاریم
در مصطب عشق با دف و چنگ — در ساغر وصل باده خواریم
جز باده کشی و مهر ورزی — کاری بجهان دگر نداریم
گر دیده غریق بحر وحدت — گاهی بمیان و گه کناریم
با شاهد وصل گشته همدم — گاهی بیمین و گه یساریم
جز تخم وفا و دانه مهر — در مزرع جان و دل نکاریم

چون نور علی مهابا (باقی)
بر مسند فقر تاج داریم

ما [illegible] اوئیم — جز گل وصل او نبوئیم
از کمند خودی شده آزاد — بسته زلف آن پری روئیم
بین عجب بین که در محیط بقا — عین آبیم و آب میجوئیم
خرقه زهد و جامه تقوی — جز بمینای دل کجا شوئیم

گاه در و گهی صدف گردیم
گاه گوی زنیم با چوگان

گاه دریا شویم و گه جوئیم
که بچوگان عشق چون گوئیم

حرز نور علی عالیقدر
راز دل کی بدیگری گوئیم

ما گهی یونس و گهی حوتیم
گاه دریم و گاه مرجانیم
ساکنان سرادق جبروت
پادشاهان کشور ملکوت

گاه موسی و گاه تابوتیم
گاه لعلیم و گاه یاقوتیم
محرمان حریم لاهوتیم
شهریاران شهر ناسوتیم

همچو نور علی بدیر وجود
کاسر جبت و نار طاغوتیم

ما مریدان سید خویشیم
سالکان ممالک فقرا
سینه ریشان درد هجرانرا
رشته از ریش سر قلندروار

پادشاهیم اگرچه درویشیم
که بدنبال او گه درپیشیم
داروی وصل و مرهم ریشیم
نه چو تو در پی سر و ریشیم

زاهد

زاهد از بیش و کم چو بیچونی
غیر اندیشه سراپا پیش

مطلق از قید هر کم و بیشیم
هر کراز پا و سر نیندیشیم

همچو نور علی بکرسی فقر
تا صدا از معدلت کیشیم

ما مقیمان تخت تجریدیم
سفر و شان مصطب توحید
در یکتای قلزم وحدت
پای تا سر بکسوت تحقیق
نقد هستی بباز بی عشقش
هر که از واعظان پی معنی

سرفرازان تاج تجمیدیم
باله نوشان بزم تجریدیم
جوهر فرد کان تفریدیم
کنده تن از لباس تقلیدیم
هرچه بود و نبود بازیدیم
سخن عارفانه نشنیدیم

همچو نور علی درین عالم
ساقی بزم اهل توحیدیم

توئی آن لوح محفوظ معظم
توئی منظور جمله آفرینش

که نقشی هست از وی اسم اعظم
توئی مقصود از ایجاد عالم

بجانب

بجا شد آدمی کی میر دلی / که حسبت هست جان جان آدم
صفات مطلق اثر بود و نابود / منزه ذات از هر چون و هر کم
زجام جرعهٔ هر کس کند نوش / عیان سازد هزاران جام با جم
جهان صورت معنی سراسر / ترا از زیر نگین باشد مسلم
بظاهر گرچه ختم المرسلینی / بباطن بر همه هستی مقدم
منبر مودی ارتو مری آنی / حدیث من عرفه نفسه شنیدم

خوشش گفتی حجر رهم لی مع الله
که چون نور علی است محرم

جز جادهٔ جنابت نه قدم نه دستم / شکر ز غمت چه طرف بستم
دی توبه نموده بودم از می / امروز بساغری شکستم
در راه طلب چو کرد عمری / که خواستم و لیکن نشستم
چو رشتهٔ عشق گشت محکم / سر رشتهٔ عقل را گسستم
مرد ره عشقم و نباشد / اندیشه از بلند و پستم
از هستی و نیستی منزه / فی نشستم اینزمان نه هستم

چون نور علی

چون نور علی ز صط عشق
مست می وحدت الستم

منکه هر جای دم در قفس صیادم / از قفس هر چه صیاد کند آزادم
گرچه هر لحظه بخوانم صنمی هر خیزد / بر در دیر مغان مست و خراب افتادم
پرده انداز قد و رخسار خود آنحور وشان / جلوه طوبی و گلگشت جنان از یادم
تا کشم دختر گل چهرهٔ زر را بنکاح / رهن خرقهٔ تقوی شیخ بکابین دادم
خسروا بی لب شیرین شکربار تو چند / همچو فرهاد کشد بر فلک فریادم
جان خود بهر چه نثار نسازم ز غمش / گر ازل بهر همین کرده خدا ایجادم

منکه چون نور علی ملک بقایم وطنست
از جهان سیل فنا کو نکند بنیادم

من مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین / مطلوب قید کثرتم هذا جنون العاشقین
جان و سر جانانه شد دل در سر پیمانه شد / تن ساکن میخانه شد هذا جنون العاشقین
که نور که نار آدم که گل گهی خار آدم / که مست و هشیار آدم هذا جنون العاشقین
راندم بمبادی بار کی ز سختم ز خود یکبار کی / ز من بس من و ادوار کی هذا جنون العاشقین

فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم / نور شه اشراقی شدم هذا جنون العاشقین

کندم ز تن خرگاه جان رفتم برون از لامکان / کردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقین

در مجلس روحانیان خوردم یکی رطل گران / رستم ز هر نام و نشان هذا جنون العاشقین

نور علی عالیم اندر ولایت والیم
مست می اجلالیم هذا جنون العاشقین

ای جان و ای جانان من هذا جنون العاشقین / ای وصل و ای هجران من هذا جنون العاشقین

سلسله مرا پایان توئی درد مرا درمان توئی / جان مرا جانان توئی هذا جنون العاشقین

دیوانهٔ رویت منم آشفتهٔ مویت منم / سرگشتهٔ کویت منم هذا جنون العاشقین

پروانهٔ شمعت منم افسانهٔ جمعیت منم / دردانهٔ جمعت منم هذا جنون العاشقین

ای شاه درویشت منم درویش دلریشت منم / بیگانهٔ خویشت منم هذا جنون العاشقین

شمع ترا پروانه من عشق ترا افسانه من / کنج ترا ویرانه من هذا جنون العاشقین

جان جهان من توئی روح روانم توئی / فاش و نهان من توئی هذا جنون العاشقین

بستیم لا در دیر جان زنار زلفت در میان / در کفر و دینم سرگران هذا جنون العاشقین

از روی تو نور علی شد دل چون منجلی / مستانه گویم یا علی هذا جنون العاشقین

ایماه

ای ماه هر رویت چون مهر تابان / ما را بکویت از مشرق جان

خلقی بکویت هر سو شده جمع / جمعی ز مویت گشته پریشان

روی تو برجی پر ماه انور / لعل تو درجی پر در و مرجان

پیمان ز مویت زنار ترسا / تابان ز رویت انوار ایمان

زین بحر اخضر دانی چه دارم / اشکی چو گوهر در دیده غلطان

چون با تو بستم پیمان عهدی / نشنود شکستن در عهد پیمان

گفتی چو اسرار از نور ظهیرا
طبع گهربار کلکی در افشان

ای دل از جان پیش جانان دم مزن / پیش جانان ای دل از جان دم مزن

زخم اگر داری دل از مرهم بشوی / درد اگر داری ز درمان دم مزن

گل اگر چینی منال از زخم خار / وصل اگر جوئی ز هجران دم مزن

آن کمان ابرو گرت قربان کند / زیر تیغش باش و از جان دم مزن

از سر و سامان چه گوئی نزد یار / سر فدایش کن ز سامان دم مزن

دل منور ساز از نور علی / وز فروغ مهر تابان دم مزن

ذره از مهر تابان دم مزن / قطرهٔ از بحر عمان دم مزن

حرفی از اوراق دل ناخوانده / از حدیث دفتر جان دم مزن

شسته دل با زنگ گنج مدرسه / از صفای بزم رندان دم مزن

حرف را کن صرف و نحوت محو کن / ور خیال و ظن و برهان دم مزن

تا نشستی بر دو کش بار احمقان / گاو شیطانی ز رحمن دم مزن

بینوایی دور دوران پایدار / باده دور افکن ز دوران دم مزن

رخ نتاب از غیر چون نور علی / در رخ او تا شدن حیران دم مزن

ساقی بیا و میکده را فتح باب کن / مینای می بیار و بمجلس شتاب کن

تا زآب دیده کشم رنگ زهد خویش / از خنده لب ساغر چشمم شراب کن

بگشا نقاب تا زاهد خشم بر شتاب / ور شرم خویش ماه فلک در نقاب کن

صبحست و خیز شب خوش در نقاب مه / گر وصل یار میطلبی ترک خواب کن

تا غرق شد بحر کشتی از موج خیز دهر / سیلاب دیده سر کن و عالم خراب کن

مردانه وار دل بکن از مهر هیچ و ز / ور عشوه‌های دهر بسی اجتناب کن

اوراق

اوراق زهد را بی انداز دفتری / از کفهای نور علی اجتناب کن

خلوتی در سرای درویشان / بطلب از خدای درویشان

محرمان حریم لاهوتیم / ساکنان سرای درویشان

منزلی نیست در جهان حق را / جز دل با صفای درویشان

یا رضای خدا یکیست یکی / در دو عالم رضای درویشان

هر دم از خان غیب مائده / میرسد از برای درویشان

نعمت لایزال و لم یزل است / خوان باذل و عطای درویشان

قطره پیش نیست دریا ها / ز ابر جود و سخای درویشان

از خدا رست با خودی هویت / هر که شد مبتلای درویشان

همت پاک از غبار کبر و ریا / دامن کبریای درویشان

کی شود مدعای همچو منی / آنکه از مدعای درویشان

مدعای دو کون شاها ترا / حاصل است از دعای درویشان

مهر و مه راست روز و شب در سر / سایه گستر لوای درویشان

در جهان هر لقمه باشند / پادشاهان گدای درویشان

خوش نوا ساز عالمند و بود / بینوائی نوای درویشان

سر خوش آنکه نهاده بر گردن / طوق مهر و وفای درویشان

سر و جانم فدای آنکه بود / سر و جانش فدای درویشان

تا نهم پای بر سر افلاک / سر نهادم بپای درویشان

در دل و جان هر است نور علی
جلوه گر از لقای درویشان

روی بهر چه هردم سوی گلشن / بیا گلهای آتشگون ببین در من

دلم کائینه نور تجلی است / مدام از عکس رویت هست روشن

چه حاجت خورشید تا بتر آکه آید / بطرف کعبه کو تیری زن وزن

تو آن شاهی که جبریل امین را / در خلوت سرایت گشته مامن

نبودش از تزین عرش اعظم / ز نعلینت بیاشد گر مزین

بجز نور رخت در کعبه و دیر / بجوید دیده شیخ و برهمن

تو جان عالمی عالم تن تو / انجا بیجان حیاتی هست بی تن

فلک گر بار دهم از کین سر تیغ / بود مهر توام زره چو جوشن

ز کفارت که بر یانیت قاطع / حدیث کاف و نون گشته مبرهن

ز رخسار تو که مرآت الهیت
شده نور علی ما را مبین

ای کار که نقش خیالت بصر من / گلچین گلستان جمالت نظر من

سلطان سراپرده تجرید و بقایم / از خاک کف پای تو تاجی بسر من

از کثرت امواج حوادث چه بترسم / پرورده شده در یم عصمت گهر من

از بارقه عشق تو در مزرعه عقل / یکبار فرو سوخت همه خشک و تر من

عشق تو نهالیست گران در چمن دل / شد میوه فشان از ثمر حقیقت ثمر من

حسن رخ تو کاینه وجه الهیت
روشن شده از آن نور علی در نظر من

دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو / از خویش بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو

مستانه شو مستانه شو زین چشم مست الصنم / زین چشم مست الصنم تا شوی مستانه شو

پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر / شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو

ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب
گنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو

جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر ز جان
از جسم و جان بگذر ز جان جانانه شو جانانه شو

دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین
در قعر بحر جان نشین دردانه شو دردانه شو

بتخانه شو بتخانه شو در لامکان بگذر زین مکان
در لامکان بگذر زین مکان بتخانه شو بتخانه شو

افسانه شو در عشق چون نور علی
در عشق چون نور علی افسانه شو افسانه شو

آماده شو آماده شو هنگام کوچ است از جهان
هنگام کوچ است از جهان آماده شو آماده شو

آستانه شو آستانه شو زین پیش منشین از طلب
زین پیش منشین از طلب آستانه شو آستانه شو

سجاده شو سجاده شو در پاش افتاده کی
در پاش افتاده کی سجاده شو سجاده شو

دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را
از جان و دل دلدار را دلداده شو دلداده شو

آزاده شو آزاده شو از خویشتن چون نور علی
از خویشتن چون نور علی آزاده شو آزاده شو

جز یار در دار جهان هشیار هشیار گو
هشیار در دار جهان جز یار گو جز یار گو

پندار گو پندار گو جز در چنین عاشقان
جز در چنین عاشقان پندار گو پندار گو

عطار

عطار گو عطار گو جز خاک مشک افشان او
جز خاک مشک افشان او عطار گو عطار گو

گلزار گو گلزار گو جز گلشن کویش مرا
جز گلشن کویش مرا گلزار گو گلزار گو

زنار گو زنار گو جز تار زلف آن صنم
جز تار زلف آن صنم زنار گو زنار گو

خمار گو خمار گو در بزم چون نور علی
در بزم چون نور علی خمار گو خمار گو

دست در آفاق یافت نرگس فتان تو
سینه مردم شکافت خنجر مژگان تو

خنده بر یار زند دیده گریان من
پرده گل بر درد غنچه خندان تو

قدر گهر کرد پست عقد لئالی من
سلسله بر ماه بست زلف پریشان تو

دفتر خوبی بشست پیش رخت آفتاب
شد خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو

دست اجل کی گشاد رشته جانم زبش
سر نتوانم کشید از خط فرمان تو

شد ز رخت در دلم نور علی جلوه گر
دیده جانم بماند واله و حیران تو

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه
بنشین و بدور افکن آن ساغر مستانه

تا کی به موافقت است اندر هستی تن ما را
زنهار مکن تأخیر در گردش پیمانه

از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد — ما جام بگردانیم از سبحهٔ صد دانه
دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی — گشتیم بجان محرم با حضرت جانانه
هر جا که فروزان شد از حسن رخش شمعی — عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه
این صفت از عشقش تا چند سخن گوید — این راه نگیرد طی جز همت مردانه
گر خویش گدای شهر صد فضل و هنر داند — هرگز [illegible] جا در محفل شاهانه
ای تازه جوان از جاب شیخ پیران — هر چند بگوش تو آید همه افسانه

چون نور علی با خود از خود نشوی بیخود
هرگز نکنی معلوم راز حق و میخانه

سخنی از لب آن یار بگویم یا نه — دُرّی از مخزن اسرار بگویم یا نه
تا نرود بچمن سرو ببالد بر خویش — حالتی زان قد و رفتار بگویم یا نه
تا ز جهتاب فرو خورشید رود نور و صفا — شمه زان گل رخسار بگویم یا نه
راز عشقت که پس پرده دل هست نهان — با دف و نی سر بازار بگویم یا نه
چندی از خرقه و تسبیح سخن میگفتم — بعد از آن از بت و زنار بگویم یا نه
تا دهد نور علی مژده بجان افشانی — خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

یا رب این همه گیت کرنی سوی بازار آمده — گشته هزاران مشتری هر سو خریدار آمده
این همه جوش و خروش عندلیبان از چه رو است — سرو گل رخسار حسن کو یا بگلزار آمده
چیست این خال سیه در زیر زلف آن صنم — هندوی سحر آفرینی بهر زنار آمده
این همه نقش غریب و رنگهای مختلف — جمله یکمو جست کز آن بحر ذخار آمده
خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه گر — خود شده مجنون و لیلی را طلبکار آمده
از لب منصور کرده سر وحدت آشکار — خود انا الحق گفته فاش و بر سر دار آمده

تا نماید راه رهرو از ره طریقت رهبری
از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

فکر اگر سیمین داری تو بهار خنجر طلا — زینت رد عاشقان ملیا پشند اکسیر طلا
طوق زرین در روی از زلیخا دیو سیمین — سوز یوسف بکرد آورده تحریر طلا
شمع اندر پرده فانوس [illegible] سوز — تا نگردد بر ربا نشس لمس کلگیر طلا
[illegible] شیخ از میان خنجر زرین کمر — تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا
حسن روز افزون گر زلف بر صفحه [illegible] — دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا
کوی دولت میبرآید هر که چون نور علی — ورد خود سازد نکیتی کیمیاگر تحقیر طلا

شمعی رخت چه برفروزی | پروانه صفت جهان بسوزی

سروی و چه سرو خوش خرامی | ماهی و چه دلفروزی

دور از تو وشبان چو در خیالم | تا با تو کنم شبی بروزی

از آتش عشقت ای پریروی | در شعله همی شبا سوزی

خورشید کشد نقاب بر روی | از پرده اگر کنی بروزی

جانا چه شود ز تار وصلت | چاک دل من ز ره بدوزی

بحر نور علی در این زمانه
زان پرده نگفته بکس رموزی

بیا و ساغر کامم لبالب کن ز می ساقی | که بر لب آمده جانم ز رنج دوری و فراقی

بیاور راح روح افزا و حیران شد آدمرا ز عشرت | که بیخود گردم و یابم ز قید هستی اطلاقی

ز اشراقی و مشتاقی چه می پرسی بیاور می | که آنار کشش بین مستان چه مشتاقی

ترا زیبد که در خوبان زنی لاف خداوندی | که همچون ابرویت جانا نجوئی در جهان طاقی

ز جام وصلش ای ساقی شرابی ده چه خستم زه | که هستم قالب بیجان ز مهجوری و مشتاقی

هنوز از عالم فانی برون ننهاده گامی | برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

بحر نور علی اکنون که همچون مغربی گوید
انا الشمس التی طلعت هو الانوار اشراقی

صبح عید است ساقیا جامی | عیدی عاشقان کن انعامی

همه لب تشنه ایم بر جامت | تر کن از جام مان لب و کامی

از لب و چشم خود نوازش کن | می کش ما را بنقل بادامی

بوسه از لبت عطا فرما | زین تمنا برآر مان کامی

کرده دلهای شاهبازان صید | خال و خطت بدانه و دامی

پیک فرخ پی خجسته قدم | آمد آورد از تو پیغامی

وه چو پیغام وحی منزل را | داده در گوش جان سرانجامی

تا نگردد نشیمن اعدا | کرد در دل نشستم ایامی

همچو نور علیت تا شده
افتادم ز هر در و بامی

دوشم بصدر مصطبه ساقی چو مستی | بر لب نهاد جام فرح بخش هستی

لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار | کردم تمام نوش شادی و سرخوشی

شد چو کام جانم از انجام چو شکوه
کفشی که ز بحیث تا کهم ابله بر آتشی

گرته مستم چو چنگ خمد ابجوان چو بارگ
عمری بسوی میکده گردم سبوکشی

زاهد اگر ترا همه اعمال دل نکوهت
اندر روز سحر چه ابلیس سبوکشی

حاصل ز مهر ماهوشانم به بحر و بر
چشمی پر آب باشد و قلبی پر آتشی

تا این زمان چو نور علی چشم آسمان
هرگز ندیده جرعه کشی تند سرخوشی

خوشا عشق و نیاز نازنینی
نم اشکی و آه آتشینی

لب جوی و طرف لاله زاری
می لعلی و یار مه جبینی

اگر زاهد از این زهد ریائی
چه حاصل شد ترا جز کبر و کینی

بسر بردم بسی با نازنینان
ندیدم جز تو یار نازنینی

سلیمان جهانست آنکه امروز
ز یاقوت لبت دارد نگینی

عیان چشم حقیقت بین کسی راست
که دارد عینک عین الیقینی

در این مزرع بجز نور علی کیست
که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چنان مستم ز یار نازنینی
که از مستی ندانم کفر و دینی

من آن ساعت بریدم دست از جان
که دل بستم بمهر مه جبینی

سلیمانم نه ایم از دولت عشق
بهانه باشدم زیر نگینی

خوشا آن کهنه پوشان سر و پا
که دست افشاند از هر نازنینی

همی کش خوابگه سنجاب شاهیست
چه غم دارد ز خاک ره نشینی

بتی دارم که هر تاری ز زلفش
بود عشاق را حبل المتینی

نه جز ماه رخش را دل انیسی
نه جز کنج غمش جان را قرینی

دلی گر روشن از نور علی نیست
بعرفان حقش نبود یقینی

ای بجاهت همانکه میدانی
ای بکامت همان که میدانی

سکه حسن و دلبری در دهر
زد بنامت همان که میدانی

بلبلان بهر دانه خالت
شد بدامت همانکه میدانی

شاه حسنی کنون عطا فرما
بغلامت همانکه میدانی

هر زمان وقت عرصه آرائی
هست رامت همانکه میدانی

به رقیبت جهان فرا گیرد — ز قیامت همان که میدانی
نشسته خم همچو ابروی خوبان — قد سروت همانکه میدانی
کرده در جام عشق خاصان را — لطف عامت همان که میدانی

خوانده از قامت تو نور علی
تا قیامت همانکه میدانی

بهر آئینه چون پیدا تو باشی — ز چشم ما بخود بینا تو باشی
منم در هر صدف ان در نایاب — دو عالم قطره و دریا تو باشی
چه بودم من حجاب اندر میانه — برفتم از میان من تو باشی
بصورت من چه مینا و چون می — بمعنی هم می و مینا تو باشی
اگرچه تو نهانی در نظرها — ولی در هر نظر پیدا تو باشی
شدی چون فارغ از هر اسم و معنی — مسمای همه اسما تو باشی

عیان نور علی را گر ببینی
یقین یکتای بیهمتا تو باشی

نیست لا تو نور شد در هر دلی — اگرچه او دارد بهر دل منزلی

دورق

دو ورق وا کنیم در بحر کی نیست — غیر طوفان انیس ساحلی
وه چو خوش میگفت بد مکیده — فقیه مدرسه در محفلی
ای ز گفتت زینت هر انجمن — حیف گر زرک معانی غافلی
نیست غیر این هستی موهوم تو — در میان جان جانان حایلی

با صفا از پرتو نور علیست
روشن از بینی در انیمن دلی

منم آئینه وجه اللهی — شده مظهر صفاتش گاهگاهی
منم سلطان که بر مسند فقر — کمینه ملک من مه تا بماهی
چو سرمایه لباس فقر امد — چرا در بر کنم دیبای شاهی
تو شاه ظاهری من شاه باطن — تو مست جاه و من مست الهی
تو را شوکت اگرچه پادشاهیست — مرا شوکت بود در بی سپاهی
ز نور سینه مستان بپرهیز — که سوزاند جهانی را بآهی

نهانی گنجها نور علیست
بخواه از وی هر انگنجی که خواهی

صبح عید است و عید هر ساقی — عیدی عاشقان می باقی
در میان صراحی و ساغر — میکند تازه عهد و میثاقی
دهر از نقل می بزم نشاط — کام هر عاشقی و مشتاقی
از کفش هر که ساغری نوشید — یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بربط و ساز — کرده سر نغمهای عشاقی
زده آتش بخرقه تذویر — شسته در می کتاب زراقی
گویم از نکته ز دفتر عشق — باید هم شرح کردن اوراقی

تا فشد نور علم ز مشرق غیب
شد عیان آفتاب اشراقی

ای ز نور رخ تو صبح وصل نورانی — دل ز تار موی تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم جادویت خون کافر و مؤمن — برده خال هندویت دل ز کوی مسلمانی
نوک غمزه‌ات دلرا کرده شبیخون تشنه — چین طره‌ات جانرا جمع پریشانی
پیش فهم و ادراکت وقت دانش اندر زی — عقل کل فرو برده سر بجیب نادانی
از همای الطافت ظل پایه از موری — در زمان فرو کوبد کوس سلیمانی

هر که

هر که از می عشقت جرعه‌ای بیاشامد — تا ابد نیاساید از خروش سبحانی

تا شاید اندر دل نوری از علی آید
که بدل عیان بینی رازهای پنهانی

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی نام تو سر دفتر کتاب نکته دانان را — بلند از نام تو افسر سریر کبر معانی را
بیا ای ساقی رندان بده جامی که دوران را — بهم پیران کهن بخشد نو عهد جوانی را
عجب نبود اگر احیا کند خضر و مسیحا را — لب لعلت که روح آب حیات جاودانی را
چه خوش بودی بهار و دی بسر و صحبت یاران را — نبودی گر خزان اندر پی بهار زندگانی را
نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان بینی — بروی زرد من بنگر سرشک ارغوانی را
سرشک از چشم خونبارا لالو تن پر از موج — ز دل نتوان برون کردن غم درد نهانی را
سبکرو خانه گر خواهی نهی بر سر گردون — برو چون تو برون کن ز سر سر نهانی را

دمی خواندم من خاکی کتاب زندگانی را
که دانستم ز دل پاکی علوم دو جهانی را

نه عالم بود نه آدم نه بستر سپهر محرم
که ظلمت گرد در یکدم عیان گنج معانی را

چو ظلمت را عیان آمد ز پیدا و پنهان
بتسنیم مرده جان آمد همه هستی و جانی را

بپا آمد چون شیپور نورافکن بای همه جا
نمودند از پیت گویا زبانی زبانی را

یکی در ذکر محبت یکی در فکر محبت
گشوده باب توحید در درج معانی را

زامر است کلیر نی خرما عمر پیرا
ز علم لست سرسبزی نه بابو خوانی را

بر روایزا بجو دهن الافای خوشین خندی
چو نور اینجوا بر پرچین بساط گسترد ازل را

برافکن پرده از رخسار یارا
بکن بهتان زمی دیدار ما را

شراب بیخودی چندان بیما
که از هیچ نشناسیم یارا

مران از در گهت یارا که شاهان
قنبر اندازند در که گدا را

دلیر آتش دوا درد تو باشد
نجیب درد تو کی جو یار دو را

جفا چندین مکن چندین فراموش
کنی بر دیگران رسم وفا را

دلم چون غنچه از غیرت شود خون
بگو پیت چیشم ای گل کجا را

بپا آیینه از نوت سینه پیشا
به بین در روی جمال با صفا را

نموده خشت ناجمالی مرا
بدل بسته نقش جمالی مرا

زهی جرش چه یالم که مهرش نمود
ز هر ذره راه وصالی مرا

نماید جهان جمله پیشین نظر
ز خورشید یار روشن طلالی مرا

زبانبرا چو یارا که گوید جواب
کند از لبش گر سوالی مرا

ز طاوس حسنش چگویم که دل
ز کف برده پر و بالی مرا

در اینپرده نقش دو کون از رخش
بود در نظر خط و خالی مرا

چه کم گردد از گوهر رحمتش
بکام ار بریزد زلالی مرا

نه بوامدار که از خنجر ستم ما را
بقول مدعیان هیچگه کشتی ما را

چو گل ز ناخن حسرت مکن دلم ارزیش
نگار شانه مزن طره سیم سارا

ندانم از چه سبب خون من بساغر ریخت
لبت که زنده کند از دمی مسیحا را

بیک نظاره برآید هزار دل از جای
بهر کجا که دهی جلوه روی زیبا را

همین نه ماه ز روی تو منفعل گردید
که قامت تو خجل کرد سرو رعنا را

اگر بکعبه درآیی و گر روی در دیر | عسپند خویش کنی حلقه شیخ و ترسا را

سوادی از خط سبز تو نوشته خامه نور
که گشته کحل بصر چشمهای بینا را

مدد ز غیر مده زلف پرشکن یارا | مکن ز پنجه غیرت شکسته دل ما را
چنین که پیتو زند لجه چشمه چشم | عجب که سینه نجو نشد ز رشک دریا را
همین نه دل ز کف شهریان برد | که رام کرده برزم آهوان صحرا را
شکسته خط طراز آره شده که تیر رود | شکست دیت صباطره چلیپا را
اگرچه سر بفلک سایه ش که همت | به پیش قد تو سرو بلند بالا را
نظر بچهره زیبا ز جان حراسش باد | کسیکه کرده زبیش منع روی زیبا را

شکار کس نشود نور بهره دانه و دام
از آنکه هست بلندی آشیان عنقا را

اگرچه فرشی و گشتی ز دور بیت ما را | بیا که جز تو نخواهیم خونبها یارا
نظر بصورت زیبا نکو نپوشاند | کسیکه گفت نبود شان جمال زیبا را
بجز نیاز به عنا قدت نخواهی دید | اگر نیاز دهی جلوه قدر عنا را

کسیکه

کسیکه کشتی آسوده گی بساحل راند | هراس موج و هم چه داند غریق دریا را
اگرچه فرقت یار نشد ز غصه گردش | دوباره ساخت جمع آن وصل او پریشان را
همان نبود دل و دین و تن ... | که داد حسن و بلا غش عذار عذرا را
نظر ز دیار ه خالد هم او کند سر خویش | که ساخت آئینه روی خویش سلمی را

کرم ز دست نیا یا به بو سهم او ره است
چه نور به که ز نم بو آنکه کف پا را

ای عشق تو مدعای دلها | هم راحت و هم بلای دلها
تا غیر تو ره بدل نیاید | بنشسته در سرای دلها
چون عشق کجاست یاد وفائی | تا جان بدهد برای دلها
بیگانه ز خویش و آشنا گشت | هر کس که شد آشنای دلها
زلفت که ز سرکشی نهاده | زنجیر جنون بپای دلها
باری ز چه او نمیکند عرض | با روی تو ماجرای دلها
آخر ز وفا رهی نه پیش | زین بیش مده جفای دلها
دلها ز تو گرچه دردمندند | درد تو بود دوای دلها

چون نور مرا حضور جانان
روشن بود از لقای دلها

جانا بنگر وفای دلها　　زین بیش مجو جفای دلها
دلها همه کشته تو گشتند　　ای وصل تو خونبهای دلها
هر کس بجهان گرفته جائی　　جز کوی تو نیست جای دلها
بگشای نقاب تا فزاید　　از نور رخت صفای دلها
در حق تو مستجاب باشد　　دائم بیقین دعای دلها
بر این دل خسته ده شفائی　　ای لعل لبت شفای دلها

جانا نبود چو نور مهجور
جز وصل تو مدعای دلها

عمری طلب یاری کردم بدر دلها　　تا شد بدلم یاری حل همه مشکلها
رازیکه مرا بجان بود از تو بدل پنهان　　بنگر بصد شکستن افسانه محفلها
دیگر چه بسر داری بحری بنظر داری　　گر قصد گهر داری برخیز ز ساحلها
هر سو که روند در راهبری زنه نقد و مس سر　　دانند ز تو چون بهتر رسم و ره منزلها

چون نور بهر وادی گشتیم پی یاری
با قافله سالاری لیلی ناقه محملها

الصلا العشق رهبر الصلا　　عقل گمره را بر رهبر الصلا
در میان دلربایان دلبری　　کس ندیده چون تو دلبر الصلا
وصل در کوی تو گویا گیردم　　از کف هجر ستمگر الصلا
بر لب خشکم ببین و رحمتی　　کن مرا در دیدهٔ تر الصلا
گر در مسجد بمستان بسته گشت　　باز شد میخانه را در الصلا
وصل گل آمد که پیمائیم باز　　باده گلگون بساغر الصلا
چون قد خوبان دیگر بالا گرفت　　جلوه سرو و صنوبر الصلا
ساقیم بخشد ز جام لعل فام　　باده چون یاقوت احمر الصلا
می پرستان را ز چشم لعل خویش　　میدهد بادام و شکر الصلا
الصلا گفتم بیاران بارها　　باز گوییم بار دیگر الصلا

ای لب گوهر که نور از خامه ریخت
گر توئی جویای گوهر الصلا

ندارد مه چو یارم روی زیبا | اگر دارد ندارد خوی زیبا
ندیده بر فلک چشم زمانه | هلالی همچو آن ابروی زیبا
شده پس دل بدنبالش پریشان | پریشان کرده تا گیسوی زیبا
خیال سرو قدانم ز خاطر | همه برد از قد دلجوی زیبا
هزاران مشک فشه هر دم در کنار است | ز سحر نرگس جادوی زیبا
بیغما داده دین بس مسلمان | ز کفر طرهٔ هندوی زیبا

گل افشان همین زو صفش خامهٔ نور
بگو اندم ز رنگ و بوی زیبا

ساقی بیا در جام کن آنرا که گلفام را | تا ریشه از دل بر کنم خار غم ایام را
پنهان ز مردم تا بکی نوشم بزیر جرعهٔ می | بی پرده گیرم تا چو جم در دست گیرم جام را
جز خار ناید و هم بدل کز انتظار شادی گلی | آن به که آتش در زنم خاشاک ننگ و نام را
جائی که با طنبور نی قاضی و مفتی خورده می | چون محتسب افتد بپی رندان در آرد شام را
این شیخ نابود [illegible] سر گشته پیش هر صنم | توحید خواهی خیز یکی بشکن همه اصنام را
چون نور بر آرام دل بود دم آن گامی هوس | آخر دلارام شدم کز دل بر آرام را

بلبل کو ز عشق گل نالد بجا نستانها | شب تا سحر آنجز دل از زار زیم افغانها
شهانه همین بلبل نالان بود از دردت | گر دست غمت گل را چاک کرد گریبانها
باهیچ مسلمانی نکند آشته المانی | هندو بچه خالت در غارت ایمانها
گفتم که بسوزانم در هجر دل عودت | دل دفش کنون آنکه در راه تو جولانها
چشمت کند از ابرو چون تیغ مژه بازاری | صد دسته فرو گیرد تیر از صف مژگانها
پس تیر جگر دوزت آید دل رسیم | دل ریش سخن پیوند [illegible] کاوش مژگانها
هر عهد که خود بستی آخر همه بشکستی | العهد شکن تا کی بشکستن پیمانها
عمری دل غم پرور چون برده بدست | جز درد تو آتش دیگر نبود غم درمانها

چون نور کسی باید طرف حرم وصلت
گرد باد غم شاد در طی بیابانها

مکن با صبا منع من ز حبیب | که پیکی نیارد بسر عندلیب
منم بلبل گلرخ بوستان | کجا بلبل از گل نماید شکیب
چو خوش باشد ایام گل در چمن | بهر [illegible] یار نشد لب رقیب
که آنجا نشستن کهی خواستن | میان گل و سبزه و عود و طیب

چو دید آن یاران شکفته گلست
دلم گرچه زاغیار بیمار شد

الهی شکفته دلم کن نصیب
لب یار گشتش علاج و طبیب

چو نور از جبینان کنون رد هاب
مرا همزبان عارفات و نجیب

زهی روی تو خورشید جهانتاب
مگر می خورده کامروز چشمت

ندارد چو تو خورشید جهان تاب
ز رنجوری و مخموریست در خواب

طبیبم چون تب عشقت فرو دید
نصیحت گرچه اول تلخ دار وست

علاجش از لبت فرمود عناب
در آخر هست شیرین همچو جلاب

سر شکم گر نگیرد دامن دوست
دران جمع پریشانی مبادا

بگیرد دامن صحرا چو سیلاب
که آنجا جمع میباشند احباب

چنین گوهر که نور از خانه افشاند
چه نزد اهل دل در یست نایاب

مگر فکنده برخ یار من نقاب امشب
دلم که در سر زلفش قرار کاهش نیست

که روشن است جهان همچو آفتاب امشب
قرار در تو نگیرد در اضطراب امشب

سرای تو به که دی کرده بود معمور
خبر رسان فردا که هیچکس را نیست

بیک کرشمه ساقیش چون خراب امشب
چه از دست نهم ساغر شراب امشب

مگر خیال تو ام از جهان نظر بندد
دلم که دوش بکامش زلال وصلت بود

وگرنه چو تو ندارم بدیده خواب امشب
نوا ز دستش فلک با زهره رباب امشب

چنین لطیفه که نور از قلم انگیخت
عجب نه گر شود از فیض فتح باب امشب

مرا در خلوت دل خانه هست
قدم ننهاده هیچ از خانه بیرون

در آنخانه بت جانانه هاست
وزان شوری بهر کاشانه هاست

خنوی از لبش بشنیده گوشی
بجان آتش نشان در هر دو بام

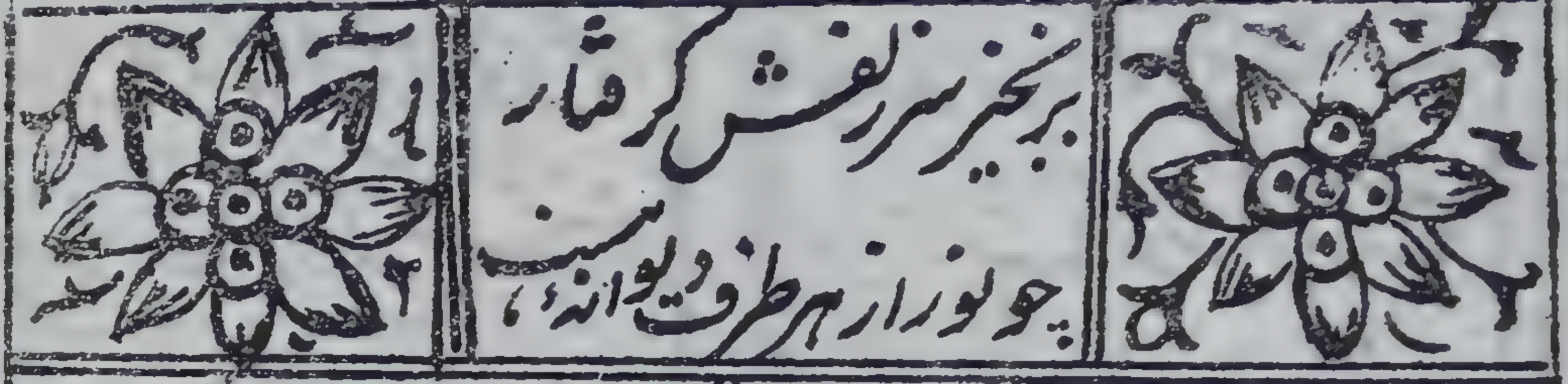
وزان بر هر لبی افسانه هاست
بر شمع عارضش پروانه هاست

بهر دل در هوای گنج مهرش
نپندارم چو چشم فتنه خویشش

چو کنج سیکسان ویرانه هاست
بعالم نرگس مستانه هاست

چو لعل روح بخش راح بیماش
کند تا صید دلها هر کناری

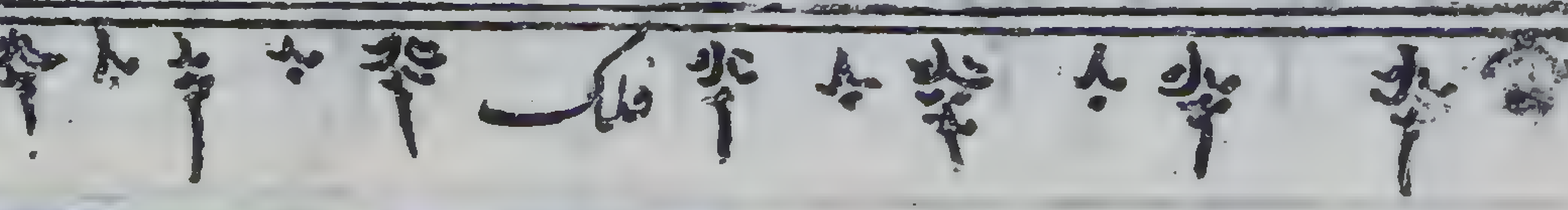
نه روح و راحی و پیمانه هاست
ز خطش دام و خالش دانه هاست



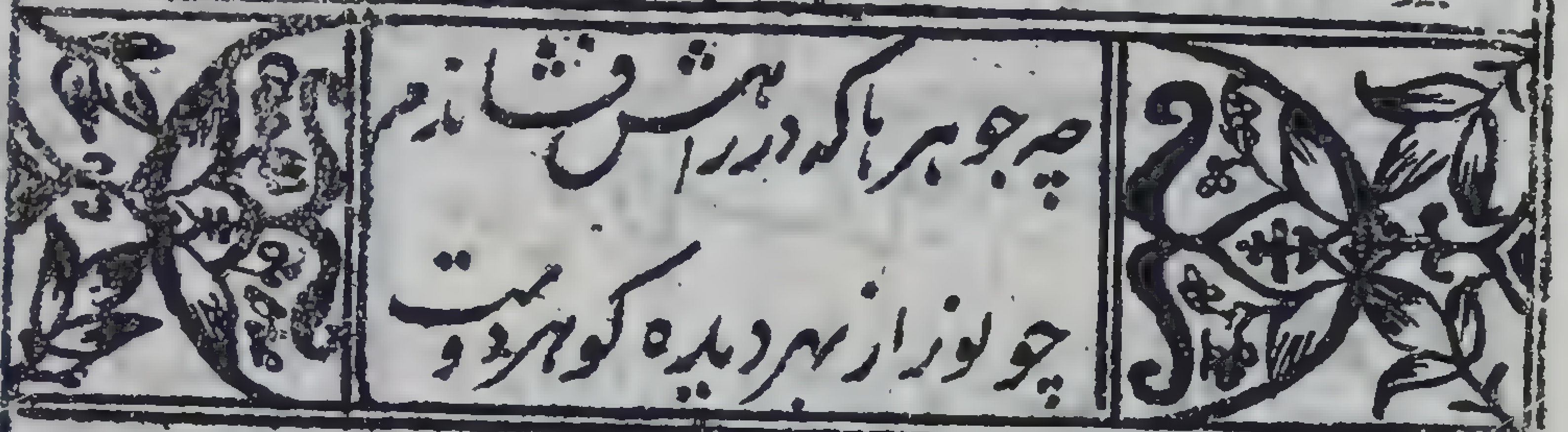
روی تو که رشک آفتاب است — از رشک دل آفتاب آب است
در برقع زلف ماه رویت — تابنده چو مهر در سحاب است
نرگس ز حیای چشم جادوت — پیوسته چو بخت من بخواب است
سنبل ز هوای زلف هندوت — سر تا بقدم به پیچ و تاب است
پیمانه که داده کام مستان — از لعل لب تو کامیاب است
بوسیدن لعل نوشخندت — در کام مرا چو شهد ناب است
چون ماهیی دور مانده از آب — دل پیش مراد در اضطراب است
ابروی تو اینچنین کماندار — از بهر دعای مستجاب است

هر فرد از این غزل که بینی
از دفتر نور انتخاب است

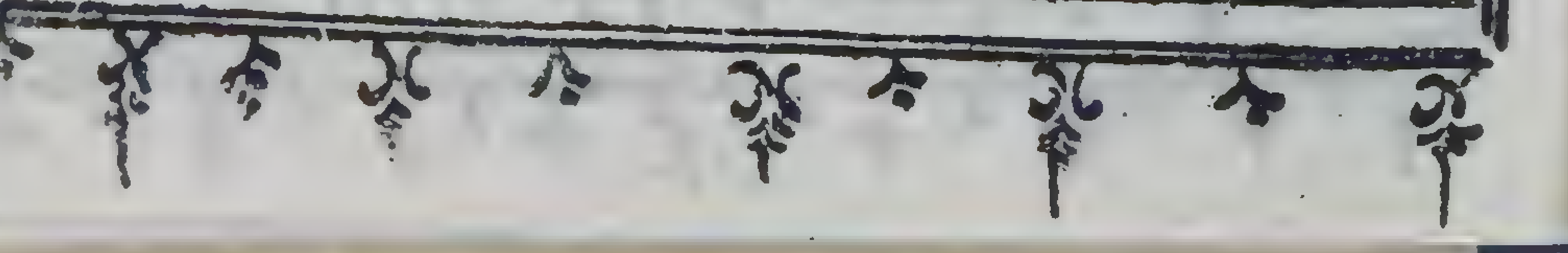
سحرگاهان که بگشاده در دوست — تمنا بردم ما را تا بر دوست
در آن تاریک شب دیدیم روشن — ز نور حق همه پا و سر دوست
تجلی زار شد طور دل ما — ز خورشید جمال نور دوست



فلک بنشاندش بر سر غباری — که برخیزد ز خاک کشور دوست
مگو از نافه کان قدری ندارد — به پیش طره چون عنبر دوست
حکیما لب ببند از جوهر کان — که هست از کان دیگر جوهر دوست



ای صبح وصال یار رویت — وی شام فراق یار مویت
خورشید چه غم اگر نشیند — چون نقش قدم به خاک کویت
گر طره پرخم چو چوگان — تا سر بسپارمش چه گویت
شبها همه هست دود آهم — تا صبح شررفشان چو خویت
صد دل بیکی خرام بربود — چون سرو سهی قد نکویت
شهریست پر انقلاب و آشوب — از نرگس شوخ فتنه جویت
دیگر بجز این قدر ننالد — گل گر نگرد برنگ و بویت
ابروی بسوی کس نکرده — روی همه کس مدام سویت
تو از همه فارغی و باشند — خلق دو جهان بجستجویت



شنیده کامی از دهانت / از هر دهنیست گفتگویت
ساقی قدحی بده که بادا / از باده مدام پر سبویت
بنود عجبی چو نور جانا / گر جان بدهد درازرویت

بدل عمری است می بندم خیالت / بدین امید تا بینم جمالت

ازین پیش بتم نه هجر پیشند / دوائی بخش اخر از وصالت
زدرد وصاف دوراتش چه پروا / بکام انزا که می باشد زلالت
زهی اقبال کاندر قصر شاهان / شکست افکنده ایوان جلالت
ملک پیوسته بهر پای بوسی / سری بنهاده بر صف نعالت
قیامت کرده در دلهای موزون / قیامم قامت با اعتدالت

ندانند شرح کردن خامه نور / زاب و رنگ و حسن بیمثالت

بابل انشسته تا نقش خیالت / نظر نگشاده ام جز بر جمالت
چرا چشمم سرا زهجر انخون نریزد / که دارم خونبهای چون وصالت

نگارا

نگارا صد رهی گشته دمایل / نپرسیدی زمن چون است حالت
زجورت نالم و ترسم نشنید / بدل از ناله ام گردد ملالت
خورد گر خون مردم پاک چشمت / چو شیر مادرش کرده حلالت
کمالترا چنان ازرم بتحریر / که ناید در قلم شرح جمالت
بدین خوبی و لطف و دلربائی / ندیدم در جهان هرگز مثالت

چو نور از پای تا سر تیکرم / کرم هردم شود سر تا بپایت

ساقیا جرعه شرابت کجاست / مطربا نغمه ربابت کجاست
نغمه کاردم زمستی باز / جرعه کان کند خرابت کجاست
شیشه جام خالی از می چند / قوت و قوه شیخ و شابت کجاست
جز پرند شعاع زرد و رسش / آفتاب مه آفتابت کجاست
تا کند فتنه زچشمش وام / نرگس مست نیم خوابت کجاست
سنبل تو زجعد مشکینش / تا کند تازه پیچ و تابت کجاست
چو زخش زیر طره شبرنگ / در شب تیره آفتابت کجاست

محتسب ار جامی ز دستم برد — در سر من باده حساب کجاست

نور در هر دلی که ماوا کرد
دیگر از ظلمتش حجاب کجاست

ای آنکه نور را بمن نظری نیست — منظور بجز توام نظری نیست
تا نور تو بر قمر نتابد — این تابش نور در قمر نیست
اینجا سخنی که در کتب هست — گفتم ز حلاوت شکر نیست
رنگینش بلا همین کسی که گوید — دندان تو خوشتر از گهر نیست
از حال دلم خبر چه پرسی — دل پیش تو و نور اخبر نیست
مرغی است دلم که بر تن او — جز تیر غم تو بال و پر نیست
نخلی است محبت که از دی — جز محنت و غم مرا ثمر نیست
سر بر پای تو تا نهاده ام سر — چون نور ز سر مرا خبر نیست

ما را که بجز تو در نظر نیست
بی روی تو نور در بصر نیست

سودای تو سر بجز زیانش — سودای تو هر که را بسر نیست

مشتاق تو را ز موی در بیت — پروای شب فی غم سحر نیست
هر سو که ز نی خدنگ غمزه — الا بجز دل و جگر نیست
خنجر چو کشی و تیغ از ناز — جز سینه سپر لایق سپر نیست
رنگ چه زر و سر سنگ سیمین — چون هست چه غم که سیم و زر نیست

سیراب چو نظم دلکش نور
هرگز بجهان دگر گهر نیست

چشمت که بلای چشم آهوست — صیاد دو صد ستمگر و جفا جوست
دلها همه صید او و وا او را — پیر تیرش غمزه و کمانش ابروست
هر غمزه که زد او بدل نشیند — پیکان بلا و تیر جادو است
در خواب چه دید نرگسش گفت — بیدار مکن که فتنه آتش خوست

چون نور حباب جاودان یافت
هر کس که شهید غمزه اوست

این دل که چو خون همیشه آتش خوست — دیوانه عشق آن پری روست
کس پنجه عشق بر نتابد — از آهن و رویش ارچه بازوست

ایدوست مخور فریب دشمن / دشمن بعبث نمیشود دوست
این ناله مکن ز کوی او خواست / گر روی همه شهر عنبرین بوست
عشقش بکجا رود که ما را / بنشسته چو مغز در رگ و پوست
دیگر نبود چو قدر عناش / این شیر و روان که بر لب جوست

چون نور دگر رهایش نیست
جائیکه اسیر طرهٔ اوست

از غیرت دلم چو غنچه خونست / که دشت از خون غیرت لاله گونست
رود گر سر نخواهد رفت بیرون / مرا سری که از تو در درونست
درون دوزخ بعد گشتن بود جای / کسی کز جنت قربت برونست
بود سرپوش تا بر طاس مهرت / همیشه کاسهٔ گردون نگونست
چه پیوندی باین دنیای فانی / ازان مگذر که پرغدار دونست
مکن بر دوستی دشمنان گوش / چنین میدان که لعل وآرگونست

بنور مهربان نامهربانیست
گناه طالع وبخت زبونست

مدام

نمیدانم دلم را حال چونست / همیدانم که از دست تو خونست
نگارا بیگل روی تو رویم / نگارین از سرشک لاله گونست
پیغام بردی و بازم ندادی / عنان دل که از دستم برونست
برون ناید بدار وی طبیبان / ز تو دردی که ما را در درونست
منم فرهاد و عزم تیشه هر روز / توئی شیرین و صبرت بیستونست
چو مجنون در شکنج زلف لیلی / دلم پابست زنجیر جنونست

خنک حالی که از روی تو دورست
بگلزار تجلی رهنمونست

رخش که از نظر خلق جمله محجوبست / عیان بدیدهٔ معنی ز صورت خوبست
چگونه دیدهٔ ظاهر نه بیند آن رخسار / که از حیا بهزاران حجاب محجوبست
گرت هواست که بینی جمال محبوب / ببین در آئینهٔ رخ که آنکه محبوبست
بصفحهٔ رخ خوبان نه دفتر حسنش / بخط و خال بسی حرف و نقطه مکتوبست
توانگر بشمه نازی که از بتان بینی / بحسن چهرهٔ آن یار جمله معیوبست
بحسن است که یوسف بچهرهٔ زیبا / بلای جان زلیخا و قلب یعقوبست

لب بسش نور رخ به او منسوب
بنور او تجلیش نیز منسوبست

نه شها ظهور صفاتت بذاتست / که آئینه روی ذاتت صفاتست
کتاب کمالات کی اوراق فضلت / یکی فرد از آن دفتر کائناتست
بیک حرف صد مرده را زنده سازد / لب جانفزایت که آب حیاتست
چه غم از هلاکت در ظلمت او را / که نور رخت شمع راه نجاتست

زکوة جمال از بهشتی ببخشا
بنورت که او مستحق زکوتست

الصفاتت همه آئینه ذات / جلوه ذات تو این صفات
مرکز دائره خال و خطت / آن سکون داده بدل این حرکات
چین ابروت چو آید بنظر / در نظر موج زند آب حیات
گر نبود از لب تو چاشنیش / این حلاوت ز کجا یافت نبات
خرمن حسن رسیدت بضعاف / سنت تخم خوشه ام ده برکات
تکیه بر عهد رقیبان نکنید / که ندارد که وفای تو ثبات

دیگر از هجر هلاکش چو خلل
نور را وصل تو چون گشت نجات

لعل تو که معدن حیاتست / از حسرت آب حیات مانست
هر جلوه ز روی بی نظیرت / منظور جمیع ممکناتست
دائم توجه ذات ار نباشد / معدوم وجود کائناتست
سحری که ترا بچشم جادوست / مفتاح کنوز معجزاتست
هر عقده که بسته طره تو / نابشای که حل مشکلاتست
شیرین ز کف تو کاسه زهر / در کام چو شکر و نباتست
با غمزه بگو کند هلاکم / کاین نیت هلاکتم نجاتست
بر قول رقیب و عهد سستش / تکیه مکنی که بی ثباتست

رخسار تو پیش دیده نور
مرآت تجلیات ذاتست

روی تو که آئینه رخسار تجلیست / تابنده چو خورشید ز انوار تجلیست
هرگز نکند جز تو بدیدار تو میل / هر دیده که انما بل بدیدار تجلیست

مهر تو بهر سینه که جا کرد نهان نیست
پیداست که گنجینهٔ اسرار تجلی است

گر سر برود در قدم شمع چه پرواش
پروانه صفت دل که پرستار تجلی است

محروم نگردان ز نظرگاه جمالت
صاحب نظری را که طلبکار تجلی است

از تابش رخساره فروزان بهر انجمنت
حسنت که متاع سر بازار تجلی است

ای گل مشکن خار جفا بر جگر بلبل
کان بلبل دستان زن گلزار تجلی است

هر سحر که از دو چشم جادو است
صد معجزه با کرشمه با او است

ای ماه ز طلعت تو تابان
ای سرو ز قامت تو دلجو است

چشم سیهت پر سرمه سائی
ز رشک دو مهر از چشم جادو است

عالم شود از زنگ شب آب
غم نیست ترا که اشک خون است

نه پوست شناسم و نه مغزی
تا عشق تو مغز گشت و بی پوست

شب تا سحرم که سوزد دل
بر بام و در است بلکه گریا هو است

گر گوهر نظم نور بینی
گوئی بیقین در سخنگو است

هر سرو که ... بی لب جو است
شرمنده سرو قامت او است

تیر نگهش بسینه سحر
گنجینهٔ مرا طلسم جادو است

روی دل هر کسی بسوی است
روی دل من بدان پری رو است

بلبل بهر گل بصد ترانه
آشفته رنگ و واله او است

قمری ز خرام سرو در باغ
حیران شده در فغان کوکو است

پروانه بپای شمع برباد
جان داد و بسوخت کاتشین خو است

نور از لب شکرین آن یار
پیوسته چو طوطی سخنگو است

سروی چه قدت جلوه کنان کی بخرام است
گر جلوه چو گلزار همه شهر بهار است

گل گرچه بود خرم و زیبائی دل آرای
چون قد دل آرای تو کی خرم و زیبا است

تا صنع خدا جمله بیکبار ببینند
خلقی شده ناظر بجمالت ز چپ و راست

چون عشق بصد پرده نهانش نتوان کرد
آنجنس ملاحت که ز رخسار تو پیدا است

صد خار جفا بیند و بر گل نکند بار
بلبل که ز عشق رخ گل واله و شیدا است

نگذاشت مرا هیچ بدل صبر و نه طاقت
بازوی قوی پشت عزیمت بشکسته تولا است

مسطور به تحریر نور ز خوان روی تو این است
چون نور کسی را که نظر روشن و سیر است

باده عشق تو هر روز نه در کام من است
گر ازل تا به ابد باده به انعام من است

علقم حنظل به من ار شکرم مهر دو نکیست
بسکه تلخ از غم شیرین دهنان کام من است

صبر و آرام و قرارم همه از دل بربود
حمله روی نگاری که دل آرام من است

چون کشم حرف غم حسن رخ چهره زخم
چشم نمناک و دوات و مژه اقلام من است

زانکه پس خط و هاج رخش خاتم بند
مجری صبح من و مجمره شام من است

رشته نظم در الفاظ بصیاد طبع
ابره صید سخن دانه و اندام من است

جام وصلش که سر انجام نشد زور نبود
در نشین تیره شیر یا کسر استحکام من است

گرم زلف سیاه تو و تن کوتاه است
کمند یاد تو پیوند جان آگاه است

هزار بادیه گر پیش آیدم همراه
چو غم رسنمی و سستی که دوست همراه است

چو کعبه مقصد کوشش غم مغیلان صحبت
بجای پا رود از سر کسی که در راه است

اگر چه دشمن خونخوار در قفا شیر است
ولی چه دولت لطف پیش رو چه روباه است

دلم ربوده زلیخا وشی که صد یوسف
اسیر شش از زنخ دلفریب چاه است

زهی جمال که از پرده چون نماید رو
حجاب چهره خورشید طلعت ماه است

چو نور قصه همین گو میس زلف دراز
ولی چه سود که عمر عزیز کوتاه است

آن یار که دی از بر من بار سفر بست
گویا به هلاک من مهجور کمر بست

تا سر بر هش هر قدمی فرش نماید
خورشید کمر بست چو آن یار سفر بست

از خانه چو او رفت سفر جانب صحرا
با قامت سرو و رخ چون هست چو قمر بست

خورشید رخش هر طرف از شعشعه حسن
در دیده نظارگیان راه نظر بست

در رهگذری کآن بگذر آمد و بگذشت
از کثرت دلها بقضا راه گذر بست

پس در رهگذرش چشم تماشا بگشادند
نور نظر خلق بر او راه گذر بست

او رفت و پیش نور دل افگار دعا ها
بر یکدیگر از رشته خونابه جگر بست

یاری که وداعم ننمود و بسفر رفت
کور و سلامت که ز راه تو خطر رفت

تا پیش نظر بود مرا نور بصر بود
نورم ز بصر رفت چو از پیش نظر رفت

الشوخ جفا پیشه که همچو بود افعی | سوخت دم زلف از شهر بدر رفت
زد تیر غمی بر دل ریشم که ز زخمش | خوناب جگر بر رخم از دیده بدر رفت
ور هست چه تیر از نظرها شد دل ما را | قد خم چو کمان شد ز غم عمر بسر رفت
پس تلخ شد از حنظل هجر دهن من | یکباره بدر از دهنم طعم شکر رفت

ای باده بیاور ز رهش سرمه خاکی
تا سرمه کند نور که نورش ز بصر رفت

نه تنها شبم تیره از موی اوست | که روزم همه روشن از روی اوست
دو عالم که بود در یکی رشته پیش | کمین موئی از تار گیسوی اوست
قیامت که صد فتنه دارد به سر | یکی جلوه از قد دلجوی اوست
می کوثر و موج آب حیات | عیان از لب و چین ابروی اوست
چو سنبل نسیم سحر مشکبار | از آن طره عنبرین بوی اوست

چه گویم ز نور و مسلمانیش
که آن کافر خال هندوی اوست

مرا قبله جان کنون روی اوست | که محراب دل طاق ابروی اوست

بدیدار زیبا اگر خواهش چکار | کسی را که دل کعبه کوی اوست
سراسر جهان و در او هر چه هست | یکی جلوه از روی نیکوی اوست
عبیر بهشتی و مشک تتار | همه نافه چین گیسوی اوست
فریبم بطوبی مده زاهدا | که طوبی من قد دلجوی اوست
برو پنجه کی دست چون عقل | ز عشقی که فولاد بازوی اوست

چو نورم رهائی دگر مشکل است
ز چوگان عشقش که دل گوی اوست

ای روشنی چشم مرا روی تو باعث | وی تیره گی بخت مرا موی تو باعث
دیوانگی و شورش و آشفتگی ام را | شد سلسله حلقه گیسوی تو باعث
بیماری من چند بود درد دل شبها | بر شورش ایام شر خوی تو باعث
هر سحر که سحر سر زند از غمزه خوبان | باشد همه را نرگس جادوی تو باعث
هم بر گره رشته زنار بتان را | تاب و شکن طره هندوی تو باعث
هم بر گل رنگین ز شمیم خوش گلزار | نسرین گل و غالیه بوی تو باعث
هم سرو روان را بگلزار اسیر موزون | ز رفتار خوشش قامت دلجوی تو باعث

در کعبه و در میکده محراب صنم را | هر جلوه گر با خم ابروی تو باعث
چون نور هر ابر گهر سلک تجلی | پیوسته فروغ رخ نیکوی تو باعث

ایخاک پایت بر فرق من تاج | در قم تباجی کرده دیده محتاج
نوشاه خوبان در حسن خوبی | خوبان فرستند بر درگهت باج
افغان که زلفت بی کافری کرد | ایمان و دینم یکباره تاراج
انخال مشکین بر آن بنا گوش | هندو نژادیست بنشسته بر عاج
ابرو کمانا که تیر مژگان | تا آرشش هشیار سینه اماج
رفتی و ما را در دیده یارا | شد روز روشن همچون شب داج

معراج هر کس باشد بکوئی | چون نور ما را کوی تو معراج

ای قفل دل ما را لعل لب تو مفتاح | مفتوح نما باری قفلم ز دل مفتاح
تا کی ز غم خورده باشد دل افسرده | مطرب بکف آور دف ساقی قدح کن راح
آن دف که چو بنجر و شد افلاک برقص آرد | وان راح که چون جم شد انجام شود مصباح

مصباح چه روشن شد افلاک ز نور او | نور دو طربی دیگر باید بدلم اصلاح
دل رفت چو اصلاحی از فیض ور احی | چو بحر شود ساکن در مصطبه ارواح
نور آمد و روح آمد از گنج فتوح آمد | در بحر چو نوح آمد هم کشتی و هم ملاح

چون نور تجلی کرد در ملک شهود از غیب | شد گرم معابر اکلکشن بلبیان مصباح

سنم که با مژه تر کهم گهر سوراخ | تو تکیه کرده ز تیر غمم جگر سوراخ
ز بسکه چشم ببام و در نهادم شد | ز کاوش مژه ام جمله بام و در سوراخ
تو رفتی و ز قفای تو هر قدم کردم | زمین خشک بخوناب چشم تر سوراخ

عجب مدار که نور از ضمیر چو خورشید | کند بناوک حسرت دل قمر سوراخ

بلبلا نعره مستانه مبارک باشد | پیش گل خواندن افسانه مبارک باشد
در نوشان چمن از کف ابر بهار | ناله تا به پیمانه مبارک باشد
گوهر سبحه بکف سر سجاده مباش | گردش جام میخانه مبارک باشد
شعله خوی رخت خون دلم گرم ترحش | شمع آتش پروانه مبارک باشد

غمزه‌اش تیغ ملک برفش بسر قتل دلم
بر دل از حلقه گیسوی تو تا سلسله‌هاست

آشنا را غم بیگانه مبارک باشد
طوق زنجیر به دیوانه مبارک باشد

یار چون نو زابل مهر تو هم جای گرفت
گنج را خانه ویرانه مبارک باشد

دل گرچه ترا بمن نباشد   جان بی تو مرا بش نباشد
با این قد ناز دل فسر بی   سروی چو تو در چمن نباشد
شهانه برنگ تو گلی هست   هر نافه که در سمن نباشد
از غنچه دهن مجو که آن را   پیش دهنت دهن نباشد
یک نافه ز موی عنبرینت   در چین چه که در ختن نباشد
هر دل که شهید غمزه توست   جز خون بر تنش کفن نباشد

بو راز تو چه در سخن بر آید
کس را برش سخن نباشد

کسی کان غم دل بستا ندارد   چو جسمی بود آنکه جانی ندارد
چه پرسی زنام و چه پرسی نشانش   کسی را که نام و نشانی ندارد

بجز حسرت چه حاصل کس را   که آن یار ابرو کمانی ندارد
دلم جز گل رو و گلزار کویش   هوای گل و گلستانی ندارد
بوصف دهانش بود غنچه گویا   ولیکن چو سوسن زبانی ندارد
در این گلستان جز بهار رخش را   بهاری که در پی خزانی ندارد

بیان معانی کند نور شینه
اگرچه معانی بیانی ندارد

گذر چون ترا در مقامم فتاد   همای سعادت بدامم فتاد
کنون قرعه دولت ای سرفراز   ز یمن قدومت بنامم فتاد
برآمد چو ماه رخت در نظر   نظر سوی بدر تمامم فتاد
ذهاب از تو دار السلام است و من   مقامی بدار السلامم فتاد
ز کف جوادت بجام و بکام   می جود و بذل مدامم فتاد
صفای می و مستیم شد فزون   ز رویت چو عکسی بجامم فتاد
لبت گر سخن بخشد آب حیات   از آن جرعه خوش بکامم فتاد
چو دید نار یاسمن گر مهای تو   حسد بر دل خاص و عامم فتاد

تو گفتی یار بهی بگو شعری گهرهای نظم از کلامم فتاد

برروی تو بس نور بالا گرفت
فروغ تجلی بدامم فتاد

دلی دارم ز عشق آن پریزاد بزنجیر جنون پابست بیداد
سرم گردید تا سودائی او متاع دین و مذهب داده برباد
چگویم از مه رویش که خورشید چو دید از آسمان بر خاک افتاد
مپرس از قامتش کر جلوه کرد اسیر خود هزاران سرو آزاد
صنوبر را دل از غصه شد ریش که بر رفتش چرا زد شانه شمشاد
بهر لب کز غمش نگذارم انگشت از آن لب بر نیاید غیر فریاد

زهی طوطی طبع نور کامروز
ز شعر شکرین داد سخن داد

گرم صد زنی با تیغ بیداد به پیش کس نخواهم زد دم از داد
صنوبر با قدت کی شد برابر که شرمنده نشد چون سرو شمشاد
متاع کفر و دین از سود و رفت در این سودا شدم یکبار برباد

بصد بیداد زاری‌ها ندیدم ز تیر غمزه چو چشم تو صیاد
بشر هرگز بدین خوبی ندیدم ملک باشی ندانم یا پریزاد
دلی دارم ز رشک گرمی شوق سراپا آتش افغان و فریاد
نخستین دم مرا شیخ طریقت بجز عشقت ندارد هیچ ارشاد
پدر شاهانه بهر عشق پرورد که مادر هم مرا بهر همین زاد

ز آزادان در بار تو چون نغز
بگو آخر که داد بندگی داد

یارم که سر وفا ندارد در سر بجز از جفا ندارد
مهر همه دارد او وفا لیک مهر من مبتلا ندارد
هر کو بر هش سری فدا کرد چون من خبری ز پا ندارد
بی صیقل مهر و عکس رویش آئینه دل جلا ندارد
وصلش ز برای دیگر است جز هجر برای ما ندارد
بیگانه کجا شود خبر دار کز وی خبر آشنا ندارد
قاصد ز کدام ره فرستم آنجا که رهی صبا ندارد

هر کس که مرا از او جدا کرد | گویا خبر از خدا ندارد

بزمی که صفای آن ز نور است
بی نور دمی صفا ندارد

چه مرغم تا قفس بنیاد کردند | اسیر دام اضیاو کردند
دلم کز فرقتش ویرانه بود | ز گنج وصل او آباد کردند
ندارد جز قفس مرغ دلم جای | کنونش کز قفس آزاد کردند
بجای شیر خون از جوی شیرین | روان از دیده فرهاد کردند
مبارک روزی و خرم دمی بود | که عشقش در دلم ارشاد کردند
غمش تا مایه شادیست جان را | از او پس جان غمگین شاد کردند

رسیدتا بوسه پیدا کرا افریاد
و لمعه بر لبش فریاد کردند

کسیکه ذوق تماشای دوستان دارد | مگر که شوق تماشای بوستان دارد
نشان و نام چو جوئی ز عاشق آزاد | که او نه بسته نام است و نه نشان دارد
غم کهولت پیری کجا خورد پیری | که عشق روی جوانان دلش جوان دارد

کمین بقصد هلاکم نکرد گر چشمت | خدنگ غمزه چرا یار در کمان دارد
حدیث یار نخواهی گرم بعالم فاش | بگو بغمزهٔ غمازه تا نهان دارد
مران ز در که خوشیتم که هر که را بینی | بپاس خویشتن کسی بر سر آستان دارد

ندانم از چه سبب نور تا توان آب
چه بلبل سحری ناله و فغان دارد

نخستین دم که عالم آفریدند | پی ایجاد آدم آفریدند
بود تا هیکل او را حمایل | در اسما اسم اعظم آفریدند
برخ گنج سما را ز اسماء | طلسمی سخت محکم آفریدند
سحر ز جان ز روی آن نگارم | عجب نقشی معظم آفریدند
ز وصل او دلم ارشاد کردند | ز هجر ... سشش مسکن غم آفریدند
زنند تا گوی دلها را بچوگان | بروی بش زلف پر خم آفریدند
لبش دیدند بر احیای اموات | مسیحا را ز مریم آفریدند
سلیمان را ز لعل آن پریروی | نگین نقش و خاتم آفریدند
لبم از تشنگی چون خشک دیدند | از آن رود دیده پر نم آفریدند

مثال ای نور پشش باز زر اعیار
که گل با خار توام افریدند

ز رویش دسته گل افریدند — ز مویش جعد سنبل افریدند
در این میخانه بهر می پرستان — ز لعلش ساغر مل افریدند
کمند دلربائی در قفایش — ز مشکین تار کاکل افریدند
بتار زلفش از هر پیچ و تابی — بسی دور و تسلسل افریدند
دمی عشقش مرا تعلیم کردند — که الحسن و تجمل افریدند
مدامم توشه از خون قناعت — مداماً من توکل افریدند
پرنا چه چه شنیند ندا ز لب جام — بجلو شیشه غلغل افریدند

بیکلزار سر کویش دل نور
بصد زاری چو بلبل افریدند

مرا تا عشق او ارشاد کردند — مرید عشق را ازاد کردند
چو بلبل از گلم هر لحظه بر دل — نصیب این ناله و فریاد کردند
ز سوز شعله شوقش دلم را — سراپا اتش بیداد کردند

چرا

چرا خواطر نباشد از غم شاد — که از غم خواطرم را شاد کردند
ترا در حسن شیرین افریدند — مرا در عشق چون فرهاد کردند
چو سختی ز غم سست بنیاد — که بر بادش بنا بنیاد کردند

چو نور هم عاقبت ویرانه دل
ز گنج مهر او آباد کردند

گریه عاشقان سحر باشد — که سحر گریه را اثر باشد
حالت عاشق این بود جاوید — که لبش خشک و دیده تر باشد
راز عشقش چه جوئی از عقلا — عقل از عشق بیخبر باشد
عقل با عشق هم ترازو نیست — سنگ این ز دیگران دیگر باشد
هیچ بر جا ز عقل نگذارد — هر کجا عشق در گذر باشد
اینقدر طاقتش نماند که عقل — ناوک عشق را اسیر باشد
عشق شهباز دست شاه بود — عقل مرغ شکسته پر باشد
عشق مغز است و عقل همچون پوست — پوست از مغز بهره ور باشد
تا بود نور عشق منظورش — سوی عقلش کجا نظر باشد

تا مرا نور در بصر باشد
بجمال ویم نظر باشد

نظری را که او کند نظری
ان نظر کیمیا اثر باشد

کافرم گر بجنب رخسارش
نظرم جانب دیگر باشد

شکر از قهر او بود حنظل
حنظل از لطف او شکر باشد

دوست دارم ز سینه سوزان
ناله را که با اثر باشد

اثر ناله سحر خیزان
در شبانگاه بیشتر باشد

خفته کی دانیم که در شبها
دیده بیدار تا سحر باشد

سر نه پیچد ز تیغ بیداداش
مگر انکس که خیره سر باشد

غمزه اش را که تیر دلدوز است
نوز خونین جگر سپر باشد

دنیا مطلب که نیست جاوید
بگذر ز روی و مدار امید

دنیا طلبی و حق پرستی
شرکست بنزد اهل توحید

چشم از همه جز یکی فرو بند
یکدل نشد انکه جز یکی دید

تحقیق نکرده نیست کامل
وین دل ار نیست از کمال تقلید

اطلاق دل از یقین طلب کن
بگذر ز گمان که هست تقلید

در دشت یقین کسی نیاید
گر خار بن گمان گلی چید

دل از همه ها بپیچ و نور بر کن
یکدل شو و یکشناس و یکدید

امروز مرا جان ز سر باز بتن امد
کان یار سفر کرده دیگر بوطن امد

دی رفت و نمود از غم دوریش ملالم
امروز پی عذر با جای پس امد

صد صوت بیک نغمه ز مرغان چمن خواست
کان سرو گلندام بسوی چمن امد

با شمع قصاص امد و زد بر کمر هجر
وصلش که حیات من خونین کفن امد

جز خون دل از عنبر خالش نبرد سود
هر نافه که از ناف غزال ختن امد

هاروت اسیر ز نخش در چه بابل
ز ان غمزه سحر اور جادو فکن امد

جز نور یکی منصب پروانه نبخشید
ان شمع که از اتش صد انجمن امد

سرم دل یاری که نگارش چو سفر کرد
خود دست قدر اغوشش و داغش نکر کرد

جز یاری ان شوخ جفاکار دگر کاری
از دیدن یاران نشنیدم که سفر کرد

پنهانی وی را خلق براه نیابد
یا قوت لبش کی بود آن قوت بابد
لب تشنه چو عمرا دیده هجران صباش
پیغام سلام از لب شیرین چو قند سباد
یا رب بطوی از سفر خوش آی سلامت

هر دیده که خاک ره او کحل بصر کرد
آنکس که نه قوت دلش از خون جگر کرد
صد جوی روان بر رخم از دیده تر کرد
حنظل بدهد هر دم آتم و طعم شکر کرد
تا نور نگوید که زما قطع نظر کرد

ای زیست کام ما چون لب شکر لذیذ
وی ز تو در جام ما باله احمر لذیذ

دی شد و آمد بهار غنچه شکفتش هزار
پهن شده هر سو چمن از گل و یاسمن
تا که بخیزی ز جا دست نکوبی ز پا
ای خط مشکفام تو بر لم افکنده دام
تا قد ز السیتق کرده ز گل پیرهن

شد نظر لاله زار چو رخ دلبر لذیذ
هست کنون جان من خوردن ساغر لذیذ
نیست بصید دف و نای رقص صنوبر لذیذ
خال تو بخشد مدام دانه چو عنبر لذیذ
نیست دیگر در چمن نخل بر او در لذیذ

بار یعیب و شهود نور تجلی نمود
ریخت ز دریای خود بس در و گوهر لذیذ

بیا ای از رخت چشم بدان دور
کنون کز ساغر عشقت شدی مست
مرز رویت چشم هرگز بر ندارم
تو آن مستور شهرت دار در دل
حرامستی لعل و چشم ساقیت
دلی دیگر نمی بینم در این شهر

مکن از خویش بیگانه ز تو مهجور
چنین ملدا بغم مگذار مخمور
که ما را در نظر هستی تو منظور
اگر ماندی همی اندر شیشه مستور
نه از جام بلور و آب انگور
که شود از غم هجر تو مسرور

ز رویت تافته تا نور نوری
تجلی زار گشته عالم از نور

ای بیخبر از وفای دیگر
ما را بجز از هوای عشقت
بر روی دل او فتاده بس دل
راحت بودم اگر چه هر دم
امروز مرا ز نور رویت
تا چند بود فراق وصلت

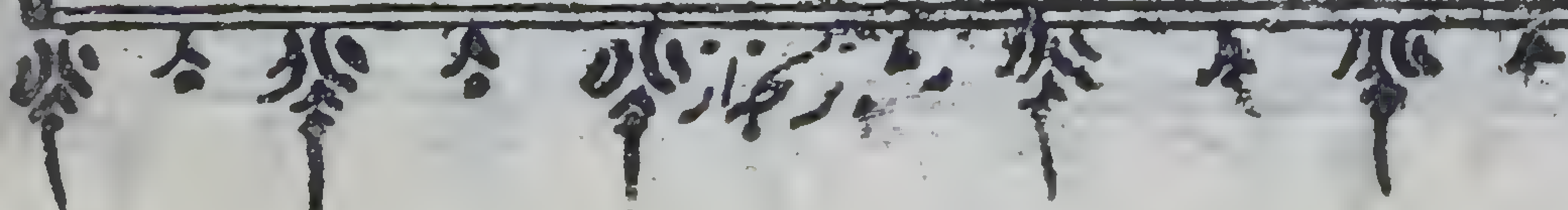
هر دم چه کنی جفای دیگر
در سر نبود هوای دیگر
در کوی تو نیست جای دیگر
از دوست رسد بلای دیگر
افزود بدل صفای دیگر
آن بهر من این برای دیگر

چون نور مرا بجز لقایت
منظور نشد لقای دیگر

سر نهادم بر بت بخاک نیاز — تا تو برگیری سرش بخنجر ناز
کوشش عاشقان ز معشوق است — شمع پروانه را دهد پرواز
گر نه مستش کند کرشمهٔ گل — کی ز بلبل برآید این آواز
وصل جوئی برو ز هجر بسوز — گل چه خواهی بیا بخار بساز
تا تو در مراد سازی چشم باز — دیده بربند از همه چون باز
راز روی من بکس نگفتم — اشک خونین دریده پردهٔ راز

حرم اندکی با غم عشقش
گشته چون نغمه در جهان دمساز

بهار آمد ای بلبل خوش نفس — بنال از اسیری چه من در قفس
چه حاصل ترا زین بهاران به پیش — که خواهد رسیدن خزانش ز پس
مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر — که بر باد تکیه نکرد است کس
بدست آمد امروز سامان کار — که فردا نماند ترا دسترس

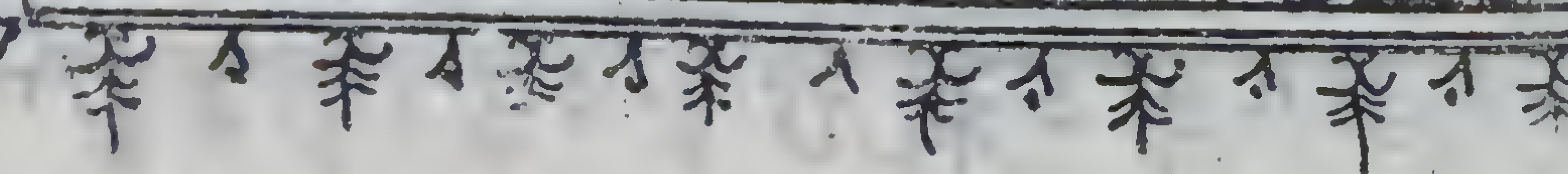


مشو غنچه از جوشش مرغزار — که با شکر آمد هجوم مگس
بدنبال چشم تو آنخال چیست — مگر مستی افکند از پی عسس

چه نورم بتن تا نفس باقیست
کنم هر زمان وصلت ای جان هوس

در آمد از درم مه طلعتی دوش — گرفتم تا سحر تنگش در آغوش
بپایش خواستم دست بردست — به پیشش گذشتم دوش بردوش
بپیچیدم سر از شیرین و تلخش — بنوشیدم ز دستش زهر با نوش
به عالم هر که را روشنی هست — شب و روزم از آن زلف و بناگوش
چگویم من ز صهبای خیالش — که برد از چشم خواب و از سرم هوش
برو واعظ که جز پیغام عشقش — مرا وعظ تو چون باد است در گوش
فراموشش نسازم یاری از دل — کند صد بار هم از دل گر فراموش
چنان در آتش عشقش بجوشم — که دریای غمش در دل زند جوش

چه نور از عشق گوید هر چه گوید
چرا سازد لب از گفتار خاموش



نه تنها دین و دل برده از نگاهش
که روزم کرده شب زلف سیاهش

زهی صیادی چشمش که آن صید
کند صید دل به تیر نگاهش

بهر جا پا نهد خیزد قیامت
ز سرو قامت و روی چو ماهش

ز حسرت اوفتد خورشید در پای
به سر گر بشکند طرف کلاهش

اگر نه شاه خوبانست از چه پیدا
که خیل خوبرویان شد سپاهش

بهر سوئی که او رخت سفر بست
الهی بی‌خطر گردان تو راهش

دمی رفتن نگردد او گرد اعظم
بهر جا شد خدا پشت و پناهش

سلامت باشد او و باز یا رب
شود تا نور جرم عذر خواهش

ای نهان از تو هم بجان اخلاص
ای بجان اندر تو هم نهان اخلاص

جان چو تو نیست جا بجانانی
که توئی در تنش بجان اخلاص

تا بجان کرده جای اخلاصت
باشم هستیه در جهان اخلاص

ساقی امشب دلم فزون دارد
بی هیچو از خوان اخلاص

هر که چون نور با تو خالص شد
بایدش داشت جاودان اخلاص

ای لعل می آلودت ای جوش شکر فیاض
چون بهر کف جودت هر سو گهر فیاض

گر بار مرا بخشیت خاک ز سر کویت
در دیده بود ما را چون کحل بصر فیاض

بس آب گهر کرده در جوی سخن جاری
گردیده لب خشکم چون دیده تر فیاض

امساک فقیر آنرا با بخل بود نسبت
بخل از چه غنی طبعت آمد شهر فیاض

معیوب که نیکو شد در عیب است مستغنی
چون خود همه عیب است بنود چه هنر فیاض

منعم که بود خاکش از نعمت الوانش
باید که بهر کالنش چون ما ز فیاض

هر گز نه جهان فیضی ظاهر نشد از ظلمت
نورست که پیدا شد چون شمس و قمر فیاض

ای که با نیکان طمع داری که باشی اختلاط
بایدت از بدان پرهیز که باشی احتیاط

رو عدالت پیشه کن هر روز بنگر راستی
تا روی از عدل و داد است بر روی صراط

چیست این دنیا رباط خلق و دنیا کاروان
کاروان را باید بستن خبر از رباط

رسم بی‌باکی نه بخشد جز پریشانی بهم
جمعیت خواهی مشو با جمع بی احتیاط

سالکان هیچ را نبود ز راحت لذتی
جان چو مکین مشتری مسرور گردد از نشاط

این در نظمی که نور از خامه می‌ریزد دور
گر برویی صفحه غلط هیچ گوهر بساط

انچه است ز هر بلا حافظ — من بگفتم ترا خدا حافظ
غیر حق حافظی نمی بینم — حق تورا باد دائما حافظ
حافظ کشتی از خدمت بحر — چه غم از هست با خدا حافظ
ست قیامی ده و کس بندیش — زانکه باشد خدای با حافظ
دیگر از مدعی چرا ترسم — شد حفیظم بمدعا حافظ
آنکه حفظش زمین بپا دارد — دائما هست مر سما حافظ

نظم حافظ شنید نور و بگفت
مرحبا نظم و مرحبا حافظ

کیرم از خلق تو اگر دنها فعل شنیع — کے توان کرد ز خالق که بصیر است و سمیع
هر که چون خاک شود پیت بدرگاه خدا — سر بر نرید ز تشریف کند عرش رفیع
تا جهانی همه شهباز مطیع و تو مطاع — سر نفرمان مطاعش و منباش مطیع
دوزخ جان تو با خلق تو و تنگی خلق — جنتی کر بجهان هست بود خلق وسیع
با بد و نیک چه کارت که پس ده عشر — تو ندانی که شریف نهان یا که وضیع
انبیاء را ز حق اذن شفاعت نبود — عاصیان را بقیامت نبود هیچ شفیع

عرصه نور نخواهد شدن اخر دائم
گر همه عمر کند قصه بر خلق جمیع

یکی روز رفتم بگلگشت باغ — که از بلبل و گل بگیرم سراغ
بدیدم گرفته نهال گلی — بدستی صراحی بدستی ایاغ
صراحی ز غنچه ایاغش ز گل — وزین وه هزاران شده تر دماغ
بخود گفتم این شاهدی بوده است — که دلها بسی کرده چون لاله داغ
کنون شاخ و برگی دگر بینش — که که بلبلش گشته گاه زاغ
بهاران گلستت و بدی خار بن — سحر امیرم مطبخ و شب چراغ

چه حال همه عاقبت این بود
چه نور از همه به که گیرم فراغ

مرا اتفاق از هجوم مخالف — زمانی توقف نشد در مواقف
اگرچه توقف نشد حاصل اما — ز سر موقف شدم حمله واقف
کسی کو دلش شد چه آئینه صافی — بکشف ضمایر همه هست کاشف
بنزد لاف عرفان نکنی کسی را — که حاشا نشد از جمیع فرق عارف

بود قطع الفت ز اغیار آسان | ولی هست مشکل ز یار موافق
خدا را منت که از جان نعمت | مرا کرده هم عام خلق و مصارف
تو صنیف ذات و صفاتش چه یارا | زبان و قلم را که بودند عارف
جوانی چو رفت و به پیری نمودی | الهی در رهنمو فهم تنبیه واقف
بحق رسولت با آل و صحابه | گزین ره بسازم اسیر مخالف


منم نور و هم روز اندر فنا هم
ندیم مصاحب نجیب و عارف


کسی که عشق تو بر نقد دل شدش صراف | چو زر خالص آن هر غشی نماید صاف
اگر تو طالب اکسیر عافیت هستی | مسوز سیم و زر عمر را آتش اخلاف
نهی بکوره هر آن نقد و نسیه چند | خدای حجت ... آرد بنقد ر اسراف
ترا بود به چه حاجت زکی دن ز پی | بملح سازی و گوگرد و سرخ فوش لحاف
به شد و شو قناعت بخش تو نیز بنفس | که کیمیای تو انیت و ثبات این بکراف

نظر بسیم و زر قلب با کسان در زنید
بدار ضربت محبت چه نور شو صراف

خدای

خدای یکتا بداو مارا | دو یار زیبا نجیب و عارف
دو یار زیبا بداز مارا | خدای یکتا نجیب و عارف
اگرچه رفتیم بهر دیاری | لبی بکشتیم بحبیب باری
دو یار جستیم ز فضل باری | حکیم و دانا نجیب و عارف
چه خواست صیدش کند زمانه | دلم بقیدش بسوی دانه
بدفع کیدش ز مهر گرانه | شدند پیدا نجیب و عارف
کنون که گردید ذهاب جایم | نهاد خورشید سری بپایم
فلک بگوید در سرایم | که جوییم اینجا نجیب و عارف

چرا نه بینم بقلب صافی چو نور هر دم جمال کافی
کنون که دارد بموشکافی دو چشم بینا نجیب و عارف

چو بلبلی که بود ان بگلستان مشتاق | دلم بود بجمال آن دو دلستان مشتاق
جهانیان همه گر شوق بوستان دارند | هر آنچه دید بدیدار دوستان مشتاق
چو دیگران نیم اندیشه باو جود تو من | بسیر باغ و تماشای بوستان مشتاق
دلم نمیرد ایگل ز خار دیوارت | که هست بلبل نالان بآشیان مشتاق

نظ

نظر بغیر تو ماشش جهت بکرشمه چو زر | چو نور هر که ترا هست در جهان مشتاق

پیشتر زانکه رسد پا به زر و بیدن پاک
هست دیدار تو بودم بدل و دیده پاک

بلبل و قمری گلزار تو بودم روزی | که نه از گل اثری بود نه سرو چالاک
گردنام حرمت جان طیران داشت همی | که نبود اینهمه ورد دوران افلاک
بمثالها دل حرکت کرد چو پرکار فلک | تا بکوی تو سکون یافته از مرکز خاک
ذات پاک تو که بیرون بود از دانش و هم | کی نماید خردش درک بچشم ادراک
هر که را رو بسوی تست نجاتش باشد | وانکه رهرا نه بسوی تو بود هست هلاک

منکه نور تو هم از نار چو اندیشه کنم
کند اندیشه زنار انکه بود خود خاک

هر سو که کنی رو تو بدین شکل و شمایل | گردند ترا عارف و عامی همه مایل
هم مایل رخسار تو خورشید جهانتاب | هم سایل دربار تو سلطان قبایل
پامال فراقت شده سر تو ان کرد | سر گردن وصلت بفشی بت حمایل
هر چند کند جسم مرا خاک و برد باد | از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل

عاقل بود آنکس که کند کسب فضیلت | من عاشقم و عشق تو ام بس فضایل
جز عشق تو کان عقده گشای دل من شد | نگشود مرا عقده از حل مسایل
عمریست که دل از پی توصیف جمالت | نگشوده بمفتاح سخن نور دلایل

عمریست تا چو شمع بخدمت ستاده ایم
پروانه وار جان بهوای تو داده ایم

دی لعل میفروش تو بیهوده جرعه | امروز زین چنین همه سرمست مالئیم
کشاده ایم بر رخ خوبان بهیچ روی | چشمی که بر جمال تو جانا گشاده ایم
اکنون ده دستگیری افتادگان ببین | ما را بگیر دست که از پا فتاده ایم
بس لالها که بردمد آخر ز خاک ما | زینسان داغها که بدل سوز نهاده ایم
از ما بغیر عشق مخواه ای پدر که ما | مهر همین ز مادر ایام زاده ایم
نقش دو کون گرچه بظاهر بسیست لیک | چون نور در جهان همه نقش ساده ایم

ابروی نکرده ما هیچ سو ایم
سوی تو بود ما هم روئیم

هر خم زشکنج طره تو | چوکان دیگر زند بگوییم

ندستی

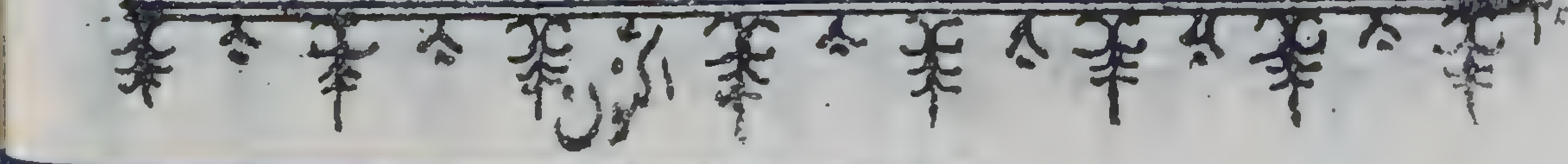


دستی بدل شکسته ام نه — بر سنگ چرا زنی سبویم
آهم چه همی زنی بر آتش — آتش مزن از شرار خویم
جز خاک در تو نیست جنت — این آب که میرود بجویم
سری که مرا ز تو است در دل — گر سر برود بکس نگویم

در دیر و حرم چو نور تا چند
باشد زپی تو جستجویم

رهی مصحف رو که در وی رقم — زابرو و بنفت نون والقلم
لب از یا و دندان ز سین چون نمود — زد از طا و ها طره اش پیچ و خم
دیگر نقش حا میم هر سو نگاشت — حم گیسویش با دخان قلم
خوشا موی و رویش که هر صبح و شام — زد از روی الضحی و زمو اللیل دم
صد شش حرف و نقطه چه از خط و خال — رقم یافت بر صفحه پیش و کم
مرا از گوهر حمد و اخلاص گشت — زبان و دل آینه این مصحفم

ز نورت چو تورات زیبا قیست
ز تاریکی دهر دونش چه غم



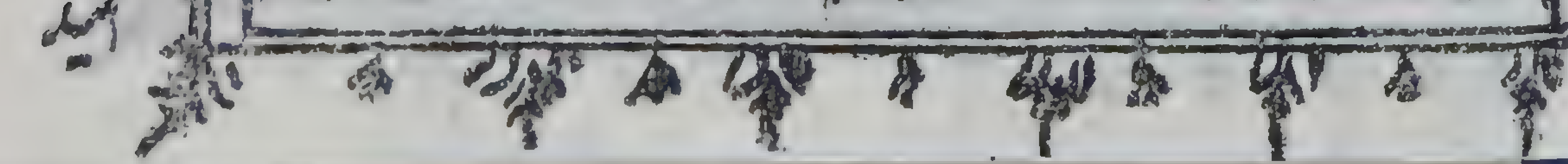
اکنون



اکنون که بطره ات اسیرم — هر دم چه زنی ز غمزه تیرم
آزادم و بنده رخ تو — صیادم و در کفت اسیرم
خورشید برد ز اخترم نور — هر چند که ذره حقیرم
با خاک یکی است گنج قارون — پیش من اگر چه بس فقیرم
خوطهر نه ام همه بر نگاری — تا نقش تو هست در ضمیرم
در خلد بریش حرام باشد — بی لعل تو انگبین و شیرم

خمار ازل سرشته چون نور
از باده مهر تو خمیرم

من جز تو کسی ندارم — غیر از تو کسی دیگر ندارم
در سر بجز از هوای عشقت — هرگز هوسی دیگر ندارم
جز عقل در انگبین عشقت — بال مگسی دیگر ندارم
گفتی جرسی بناقه ام بند — جز دل جرسی دیگر ندارم
دائم بر لبت التماسم — چون ملتمسی دیگر ندارم
من طایر آشیان روحم — جز تن قفسی دیگر ندارم



با امید حیات پلو چون نور
برخود نفسی دیگر ندارم

ز گل گلاب لاله پیاله میجوییم
وزین دو نیز شراب و پیاله میجوییم

هنر اگر نبود زاهد آشنا شد عجب
می و پیاله ز گل دور لاله میجوییم

نثاره تا کنمش دامنی ز تبر وار بلی
ز ابره دیده سرشکی چو ژاله میجوییم

سیاه چهره گلفام و خط ریحان نشش
مدام ماه شب افروز هاله میجوییم

بیانات حیات چو حافظ همیشه گوید بزر
که من نسیم حیات از پیاله میجوییم

من خونین جگر داغیکه از هجران لبم دارم
ندارد مرهمی دیگر بغیر از وصل دلدارم

ز گلزار سر کویش صبا گر نشکند شاخی
ز شاخ حسرتش بر دل فتد هر لحظه صد خارم

چو بصید دستانکش دل اسودم در قفس منزل
چو مرغان دیگر نبود هوای باغ گلزارم

ز زلف بی بها بوی بصید جان کز که بعفر و شنید
در آن گیسوی دام مسکین بجان و دل خریدارم

طبیبا بهتر از این باشد همه سعی تو بیحاصل
که درمانی بجز دردش ندارد جان بیمارم

انا الحق هیچ ناگفته دری اسرار ناسفته
گناهم ای پری کشتی از قهر بردارم

بظاهر گرچه دیدارش شب تاری مرا حاصل
ولی چون نور در باطن همیشه مست دیدارم

تنها نه ز رخان ز می جلوه تو من مستم
که سالها است از این باده کهن مستم

در این بهار ز رندانم نیستر چه باد دارد
که دیگران ز چمن چه عنوش و من مستم

اگر نه بلبل زارم چرا بفصل بهار
ز رنگ و بوی گل و نکهت سمن مستم

روم بکعبه و دیر و بسوزم این زنار
که آن صنم نکند هیچ برهمن مستم

ز چین طره نماید چو نافه بخشالی
کند ز غالیه چون آهوی ختن مستم

زهی حکایت عشقی که بعد چندین سال
کند ز قصه شیرین کوهکن مستم

لب از عصاره انگور تر چرا سازم
کنون که نور نمودار می سخن مستم

سالها شد که بدل نقش مراد می ارم
دیده جان به رخ حور نژادی دارم

طره عقده گشایش چه به بند گرهی
از گره بستن آن طره گشادی دارم

گرچه غمها بود از دوری و وصلش بدلم
هر دم از یاد رخش خاطر شادی دارم

کلبه دوست چه غم گر ز زر و سیم تهی است
با حبی ذی الکرم و شاه جوادی دارم

شکر ایزد که ز محنت جگر و با دل — در بیابان غمش توشه و زادی دارم
نه سر صلح بکس شد و نه سر جنگ — تا در این معرکه با نفس جهادی دارم

صدره هم گر کشد از هجر سیاد چه نور
راهی از روی تو پیدا که دادی دارم

بیا که تشنه لعلت چو آب یاقوتم — ببین که خون جگر از لب تو یاقوتم
فریب نرگس سحر آفرین جادو بیت — نموده محو ز خاطر فسون هاروتم
شهید ناز تو یا کشته صالم — که نخل صادر ز طوبی است چوب تابوتم
نهنگ بحر شکارم ولیک یونس وار — نشانده کشتی وزن از سینه حوتم

نیم مقید این تیره دام ناسوتی
که نور مطلق عنقای قاف لاهوتم

ای ز نور تو چشم جان روشن — جان چو باشد همه جهان روشن
گر نه شب از رخش بتابد نور — کی شود ماه آسمان روشن
آفتاب فلک هم از رویت — کرده روز جهانیان روشن
وصف روی تو کرده در مجمع — تا شده شمع را زبان روشن

چمن

چمن چراغان لاله از رویت — هر سحر که بوستان روشن
باشد آئینه سان نرگس ز حیرت — دلم آید و بت جاودان روشن

از رخت نور تا تجلی کرد
شد زمین و آسمان روشن

ندانم آخر از داغ دل من — چه گلها سر بر آرد از گل من
زهی شصت و زهی بازو زهی تیر — که زد او زخم کاری بر دل من
دلم امروز بسمل گشته است — بپرس آخر که چون شد بسمل من
کنم در دیده دل منزل تو — اگر آئی شبی در منزل من
بسی تخم محبت کاشتم لیک — نشد جز بار محنت حاصل من
چه کم گردد ز دریای محبت — اگر موجی فتد بر ساحل من

بحال غیر عشقت برده ریش
نگردد ارشاد شیخ کامل من

چو بسمل کردی و بردی دل من — بیا باری بگو کو بسمل من
رود جان از بدن بیرون ز مهرت — نخواهد رفت مهر تو از دل من

چو پروانه همه بال و پرم سوخت
شود تا قابل افتاد مقابل
محبت دادم و محنت گرفتم
ندارد قاتل و مقتول اگر نیست

رخت کان بیت شمع محفل من
چه آئینه دل ناقابل من
وفا کشتم جفا شد حاصل من
منم مقتول و عشقت قاتل من

مپرس از منزلم اکنون که جون نور
برون رفت از دو عالم منزل من

نه تنها منزل او شد دل من
چو طفلان خفته نالان بر سحرگاه
چگویم زان لب شیرین که لعلش
ز قتلم چند بارت دست و دامان
ز تابوت اجل آخر چو برخیزم
نروید از مزارم جز گل عشق

که شد بر درگه او منزل من
به پهلوی غمت هر شب دل من
بود پیوسته نقل محفل من
بخون آغشته دارد قاتل من
که هست آن ناقه این محمل من
ز بس عشقش سرشته در گل من

در این ظلمت سرا بنمود بر نور
حجابی غیر هستی حایل من

دیگر بگرفته در کف خنجرش بین
به پهن بر زخمهای کاری من
ز بس قتال و خونریز است و خونخوار
ز زلف و خط و خال و چشم و ابرو
به بند طره حسن جهانگیر
قیامت غیرت شمشاد سروش
چو هندو زادگان او مسلمان
ز صیادی هر غمزه‌ها دام و دانه

هوای کشتن من در سرش بین
بخون آغشته دست و خنجرش بین
بجای باده خون در ساغرش بین
پی تاراج دلها لشکرش بین
اسیر و بنده شاه خاورش بین
بعارض رشک ماه انورش بین
برخ انجم لبهای کافرش بین
خط مشکین و خال عنبرش بین

ز بس تیر جفا زد بر دل نور
بخون آلوده مرغ پرش بین

دگر دل پای بست دیگرش بین
همه سرگشته از سودای عشقت
ز عشق نامسلمانی شده غرق
گواه عشق در شرح محبت

هوای عشقبازی در سرش بین
بسر سودای عشق دیگرش بین
صف مژگان و چشم کافرش بین
رخ زرد و سرشک احمرش بین

ررخ

ز زخم چون خودی پر خون و مجروح — دل صد پاره غم پرورش بین

بمعشوقی و حسن آشوب خلقی — بعشق عاشقی بی یاورش بین

چو نور از عشق گردی گل افشان

ز خوناب جگر چشم ترش بین

دگر یکعشوه بر قتل منش بین — بخون تشنه دست و دامنش بین

هزاران لاله حمرا بدامن — ز داغ سرخی خون منش بین

ز موی مشکفام و روی زیبا — شام تیره صبح روشنش بین

بعارض عزت خورشید کردن — بقامت رشک سرو گلشنش بین

بر غم عاشقان شب تا سحرگاه — به پهلوی رقیبان خفتنش بین

چو نور ار بایدت درج معانی

مرا الماس بیان در نقشش بین

رخ زیبا چو ماه روشنش بین — قد رعنا چو سرو گلشنش بین

نهان بوی گل اندر رنگ پیراهن چیست — تن نازک پس پیراهنش بین

چو شاخ نرگس از باد بهاری — الهی تر چو آتش کز خفتنش بین

بسوی

بسوی سرو قدش جوی اشکم — روان از دیده خون پیراهنش بین

ز خون بیگناهان کرده رنگین — ز رنگ لاله دست و دامنش بین

دل از مهر و محبت جانب غیر — نظر در جستن و کین سوی منش بین

بر غم نور هر شب تا سحرگاه

ببزم دیگران می خوردنش بین

چندم زنی ای بت جفا جو — تیر غمزه از کمان ابرو

ره می کاورم که تیرت — بنشسته مرا ز هر سو

چشمت که ربود از نگاهی — آرامش دام چشم آهو

نابرزده با فسون غمزه — در سینه سحر تیر جادو

حیران پیش قد تو کی نشیند — سروی که بخیزد از لب جو

نبود عجب ار بشد ز رشک رویت — خورشید زند طپانچه بر رو

در گوشه غم چو نور تا چند

با یاد تو سر نهم بزانو

ساقی مصطبه جامم تنها ها یا هو — مطرب بزم جانم تنها ها یا هو

شیشه و جام مرا هر دو چو معشوق شدند
عاشق سپرده جوانم تمنا ها یا هو

مست و بی هوش فتاده بدر میکده ها
که ازین دیگه ارانم تمنا ها یا هو

این و معشوق که گفتم بتحقیق چو یکیند
جز یکی راندو ندانم تمنا ها یا هو

ولی با لود باله توحید که بی شیشه و جام
کرده ترکام و دهانم تمنا ها یا هو

نور ازین نشئه عجیب کر بحکیلد تجلیات
از در نطق و بیانم تمنا ها یا هو

نسکه نور از لمم تا اید از پرتو خویش
روشنی بخش جهانم تمنا ها یا هو

امشب نگارم با روی چون ماه
از در درا آمد الحمد لله

زلف درازش حبل المتین است
کان دست ناید با عمر کوتاه

رازش که عمری در دل نهفتم
عمر و رقابش بینیم دراغواه

گر روی ماهش گشته نبینم
سوزم جهانی با آتشی آه

گفتم تصدق گردم که راه سمت
گفتا چه بینم خاکت نبید رکاه

ساقی نخواهم جام بلورین
اکنون که مستم زان لعل دلخواه

در راه عشقش پایان ندیدم
چون نور هر چند پیمودم این راه

زهی بر جمالت جمال آئینه
زهی بر جلالت جلال آئینه

جمال و جلال تو را در دو کون
ظهور و بطون کمال آئینه

دلت را چه بنمود رخ چون چراغ
فراقت شده بر وصال آئینه

شد آئینه خوان لمم بس نهاد
بیا در حبشا از خیال آئینه

ز رشکم بگیر آئینه کافتاب
ندارد جواب لال آئینه

مهار رخت گر که گیرد به پیش
ز هر برگ و بای نهال آئینه

در اینواقعه تربیتش را اهل وجد
چه نورت جسابر رخال آئینه

ای کرده تلف عمر گرامی بمناهی
بگذر ز مناهی و مکن بیش تباهی

زنجمله مناهی که نمودی چو ربودی
نما هی چه داری تو ز عرفان الهی

عرفان الهی اگرت نیست چه حاصل
گیرم که شدی شهره تو از ماه بماهی

ز تنکهنه و نوحق نتوانی رفت بتحقیق
نه از نمد فقر و نه از اطلس شاهی

پیری بطلب تا که چه نورت برد ایار
از چشم تو این رنگ سفیدی و سیاهی

الخفنه

انجفنه در بهیزی فنائی / برخیز که رفت زندگانی
عمرت بچهل رسید و ترسم / در جهل چو کودکان بمانی
پیرانه سر از خدا طلب کن / علمی که ترا دهد جوانی
وان علم کجا کنی تو معلوم / تا ابجد عشق را نخوانی
صد حرف ز نقطه شناسی / گر علم شریف عشق خوانی
بمعرفت خدای هیچست / هم علم بیان و هم معانی
از دفتر فضل اوست حرفی / اینچهار کتاب آسمانی
چون قدره فضل خویش ظاهر / میخواست بانسی و بجانی
نقش دو جهان ز کاف و نونی / بنمود عیانی و نهانی
ای کرده طمع بدیدن او / گر خام نهٔ ز پختگانی
با دیدهٔ سر تو آنش دید / گر دیدهٔ سر نمیتوانی
رب ارنی چو گفت موسی / بشنید جواب لن ترانی
زان پیش که بایدت سفر رفت / در طاعت او مکن گرانی
جز معرفتش دلا فزونی / چون نور کتاب نکته دانی

ساقی ز چه روی سرگرانی / بگذار سبک سرگرانی
بین چهرهٔ زردم و در اشکن / در جام شراب ارغوانی
نبود عجب ار چه باز یابند / پیران کهن ز نو جوانی
باری ز درت نمیشوم دور / صد بار گرم ز در برانی
شب تا بسحر در آستانت / هستم چو سگان بپاسبانی
کو خضر که یابد از لب تو / سرچشمهٔ آب زندگانی
دلشاد کسی که جز بر تو / ظاهر نکند غم نهانی

جز نور که مخلص ز دل شد
اخلاص همه بود زبانی

کهن پیرا چو عهد نو جوانی / گذشت و رفت از کف زندگانی
بود بیهوده همچون کودکان دل / نهادن بر بقای عمر فانی
مجو جاوید در دنیا نشیمن / که دنیا نیست جای جاودانی
ز پنجه سال سامانی سرانجام / نشد این پنج روزه کی توانی
بکشت آخرت تخمی بدنیا / نیفشاندی ندانم کی توانی

زمانی تا ز کار عمر باقیست / مشو غافل ز کار خود زمانی

چو نور آرامت از دل برنخیزد
اگر در دل دلارامی نشانی

تو در خوبی به این خوبان نمانی / که خوبان جمله جسمند و تو جانی
چو برخیزی ز بالای بلاخیز / هزاران فتنه در دلها نشانی
لب جان پرورت گر خضر دیدی / نه هوشیاری ز آب زندگانی
بجرم پیریم آخر ببخشای / که شد حرف تو ام نقد جوانی

چو داند دشمنهای دولت نور
که داری دوستیهای زمانی

نهان با بر نخواهی کر نقاب تجلی / مشو ز طره مشکین رخ نقاب تجلی
سحر که خسرو خاور علم برافرازد / کند ز شعشعه روی آفتاب تجلی
ز پیش دیده حجابی که شبنم برداشت / رخت که شد ز حیا در پس حجاب تجلی
در انجمن بقیه ندیدم گلی ز رخسارت / که آن ز چشمه خورشید خورده آب تجلی
برنگ لاله زند موج در پیاله نور / ز عکس عارض چون لاله شراب تجلی

دم رفتن نکرد او گر وداعی / چه باز آید ندارم بیش نزاعی
دلم پر خون و شیشه خالی از می / در اینحالت کجا ماند سماعی
ببازاری که ارد جنس حسنش / بصد نقد روان ارزد متاعی
شود هر ذره خورشید جهانتاب / ز خورشید منیر تابد شعاعی
بده جز مستی عشقش بسر جای / ز مخموری نیابی تا صداعی

چو نور از اختراع نفس بگذر
مکن هر دم ز نفست اختراعی

ابروی تو آئینه انوار الهی / انوار الهی ز رخت و نشر کماهی
هر گز نبرد صرفه بجز تیره که بخت / چشم تو که از سرمه کند بخت سیاهی
زیبا نبود بر قد کس الشیه خوبان / زیبنده آن که به قد تو بود جامه شاهی
از همت عشق من و تاثیر دعاها / حسن تو که تا ماه گرفته است ز ماهی

حاصل نشد از وصل تو ام گر ز رخ گلگون
چون نور پس از هجر تو ام چهره کاهی

ای نام تو در دهر زمانی / بی نام تو کی بود زمانی

در هیچ دهن مجو نشانش — بی نام تو گر بود زبانی
گویا برخ از هلال ابرو — تیر نگهت کشد کمانی
چون زلف ورخت ندیده چشمی — آشوب دلی بلای جانی
گمگشته وادی غمت را — جز نام کجا بود نشانی
شبها نگر چگونه تا صبح — با خون جگر بهر مکانی

بنشینم و پیش تو زار گریم
برخیزم و زانتظار گریم

ای چون تو ندیده نه عالم — قدسی گهرت سلک آدم
جنت که چو جان عزیز دلها است — گنجینه طلسم اسم اعظم
تا لذت زخمت اینل ریش — از کس نکند قبول مرهم
صد خرمن عمر داده بر باد — گاهی ظلمت بوادی غم
هشدار که چشم مرگ بار است — نادیده نهاله ایم بر هم
از سنبل سر شکن عجب نیست — دیوار سپهر گر کشد خم
رفتی و نیامدی و ترسم — تا آمدنت بکنج ماتم

بنشینم و پیش تو زار گریم
برخیزم و زانتظار گریم

ای نرگس فتنه‌های جادوت — باطل کن سحرهای هاروت
یاقوت لبت لسفته گسو — بی قوت صبر و خون دل قوت
یوسف زنخ تو از نه چاه — یونس که تو از دل حوت
گنج ملکوت را طلسمی — بنمود چه بود در سرای ناسوت
بال جبروت چون گشائی — سیمرغ توئی بقاف لاهوت
گر زانکه بمردتم بینائی — تا حشر بکنج قبر و تابوت

بنشینم و پیش تو زار گریم
برخیزم و زانتظار گریم

ای دل بشمایل تو مایل — مایل بشمایل تو ای دل
انسان ز رخ گره گشایت — هر عقده که بر دلیست مشکل
تیر نگهت نصیبه دلها — یکدم فکند هزار بسمل
مقتول تو خواهد ار خداوند — جانها که کند فدای قاتل

پنهی زرخت من انچه دیدم　　با ائینه گر کنی مقابل
سیلاب سرشکم از گریبان　　تا دامن سحر برده ساحل
تا چند بسوی کنج وصلت　　در کنج فراق کرده منزل

بنشینم و بیتو زار گریم
برخیزم و در انتظار گریم

ای از تو نشان افرینش　　اینسوز و فغان افرینش
جانی تو و افرینیت جسم　　ای جسم تو جان افرینش
در کان چو تو گوهری ندارد　　ای گوهر کان افرینش
جز نقد غمت مرا متاعی　　نبود بدکان افرینش
نتوان ز هزار جز یکی گفت　　وصفت بزبان افرینش
بی نام تو کی بود زبانی　　گویا بزبان افرینش
با سوز درون چو نور خواهم　　بیرون ز جهان افرینش

بنشینم و بیتو زار گریم
برخیزم و در انتظار گریم

ای انکه

ای انکه طلب کنی خدارا　　ائینه حق شناس مارا
رندانه درا تو در خرابات　　جامی بکش و ببین صفارا
پشمینه زهد را قبا کن　　وان گاه بمی ده ان قبارا
بیگانه ز خویش تا نگردی　　دیدار نه بینی اشنارا
هرگز نرسی بکنج الله　　تا نشکنی انطلسم لارا
خوش انکه براه کوی وصلش　　گم کرده ز شوق دست و پارا
ای شیخ ز روی واحدیت　　نشناخته اگر تو ما را

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفتند و ذات ماییم

ماییم ز خویش بیخودانه　　سرمست ز بادهٔ مغانه
از هستی خویشتن مجرد　　مطلق ز علایق زمانه
از ما اثری نمانده جز یار　　چون اتش عشق زد زبانه
ماییم نشان بی نشانی　　هر چند ندارد او نشانه
ما بر خط و خال حسن حیران　　زاهد بخیال دام و دانه

یار

یار آمد و غیر شد فراموش / عشق آمد و عقل شد روانه
پیدا و نهان بجز خداوند / غیری نبود چه در میانه

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

ما زانوی زهد را شکستیم / در میکده سالها نشستیم
تسبیح بخاک ره فکندیم / زنار ز زلف یار بستیم
هوئی ز میان جان کشیدیم / بند دل زاهدان گسستیم
پیوند از این وآن بریدیم / از درد سر زمانه رستیم
پیوسته فتاده در خرابات / از گردش چشم یار مستیم
تا جام جهان نمای باقیست / دُردی کش بادهٔ الستیم
در ظاهر اگر چو بس فقیریم / در باطن خویش هر آنچه هستیم

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

دو شسیم ببر آمد آن دلارام / بگرفت بخلوت دل آرام

زانوار تجلی جمالش / افزود صفای باده در جام
بگشود چو آفتاب حسنش / از چهرهٔ صبح و پردهٔ شام
افکند ز لطف ساقی عشق / آوازه و اشتر بود در ایام
زانکه باده هر آنکه خورد جامی / دید اول کار تا بانجام
در آئینه دید عکس خود را / افتاد بزلف خویشتن در دام
چون از غم یار من زدم جوش / آمد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

گشتیم مقیم بر در دل / دیدیم جمال دلبر دل
سلطان غمش علم برافراخت / شاهانه گرفت کشور دل
بس دل که بصیدگاه عشقش / چون صید فتاده بر سر دل
در قلزم عشق یار ما را / پرورده شده بکشور دل
اسرار نهان ز روی ساقی / گردیده عیان ز ساغر دل
از دیده جان گشتیم دائم / نظاره حق بمنظر دل

پرواز کنان بکلشن جان | خوش گفت سحر کبوتر دل

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

در جبه ما و سن قبا کن | فانی شو و جای در بقا کن
در دیدهٔ ما درا و بنشین | نظارهٔ صورت خدا کن
اندر دل ما بنوش جامی | در درد دل خویشتن دوا کن
چون قطره درای اندرین بحر | خود را بمحیط آشنا کن
گر طالب گنج لایزالی | در کنج دلت دو دیده وا کن
مردانه ز خویشتن برون آی | رو بر در کعبهٔ رضا کن
بگذر ز خودی خود چه منصور | رو بر سر دار این ندا کن

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

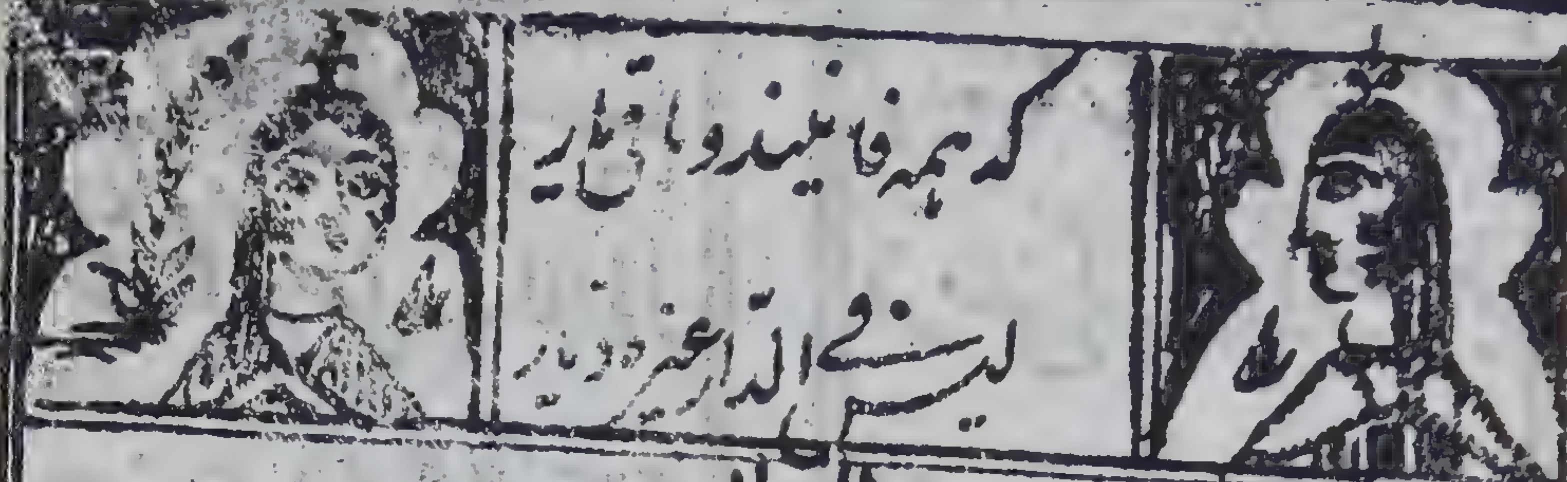
ما صدر سپهر لامکانیم | بیرون ز جهان جسم و جانیم
مصباح رموز کنت کنزیم | مجموعهٔ سر کن فکانیم

ازمار

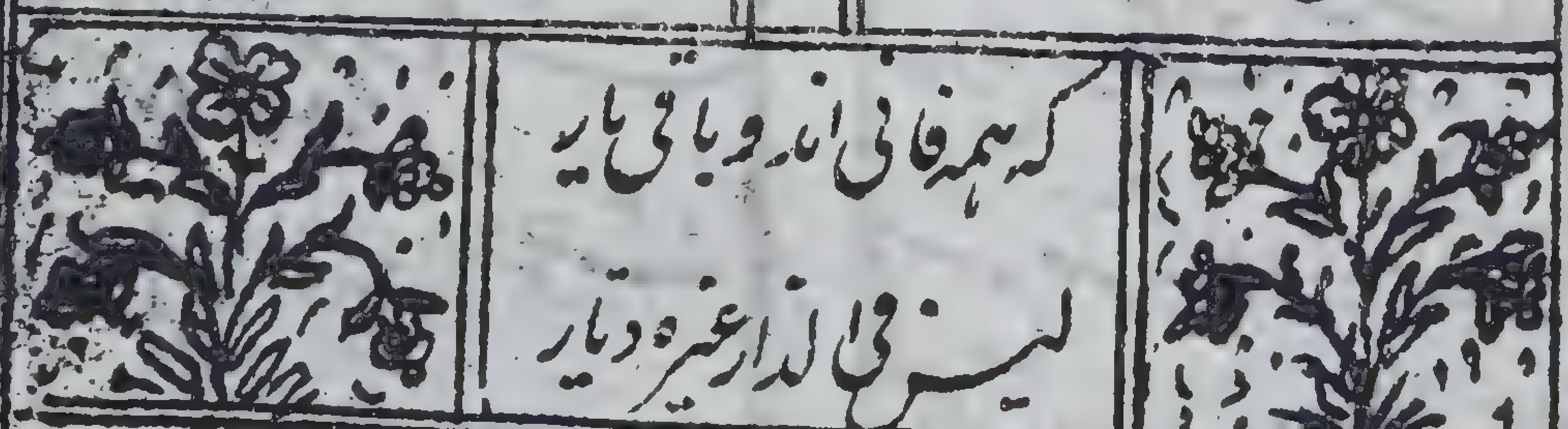
از بهر نظری بصیر و بینا | گویا بزبان آن و اینیم
مستیم و خراب لاابالی | از خلق کنار و در میانیم
با حضرت خویش خویش همدم | با سینه خبر از آن نهانیم
در هیچ دری ما هش نباش | ابرا که ز خویشتن برانیم
چون نور علی مدام با جوش | گوییم بهر زبان که دانیم

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

بزم ما بزم عاشقان باشد | نقل ما نقل عارفان باشد
هر زمان خون تازه در جنب | از پی عاشقان روان باشد
هر که آمد ببزم ما بنشست | فارغ از ملک و جان باشد
دل چو پروانه مراد لب جست | شمع خلوت سرای جان باشد
آفتاب جمال روز افروز | از گریبان شب عیان باشد
هر که از خویشتن شود فانی | باقی ملک جاودان باشد
بزبان فصیح میگوییم | تا مهر نطق در زبان باشد



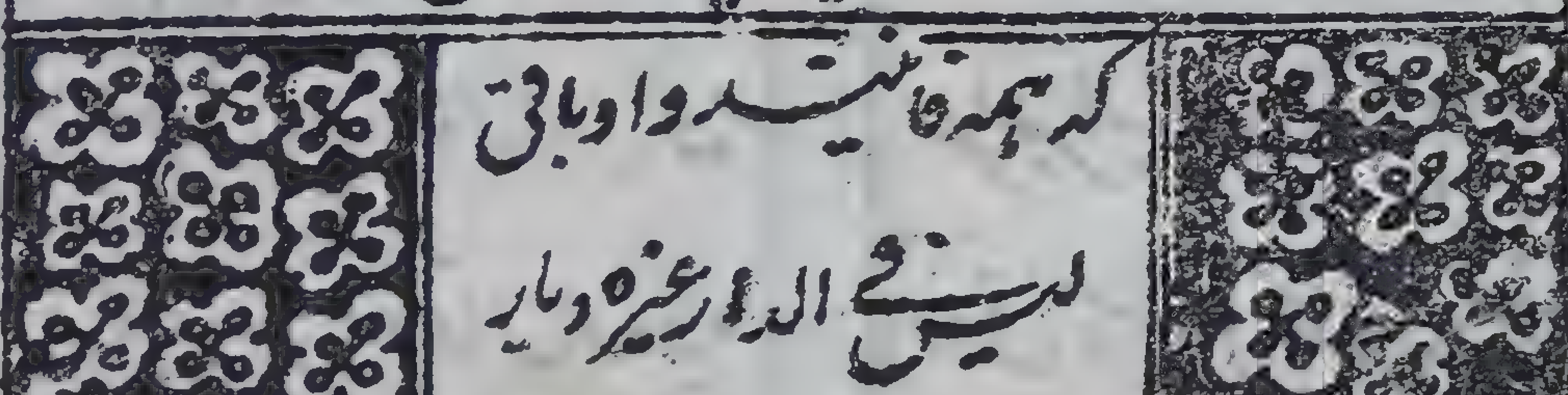
صورت ما چو جام و معنی می — باطن ما نیست ظاهر لی
از وجودش وجود ما موجود — بوجودش وجود ما لاشی
مطلب جو ز خود طلب میکن — زانکه مقصود خود خودی هی ی
در ره عاشقان خرد لنگ است — که ز عقل تو گرد هیزه سطے
هر که نوشید باده عشقش — برده در آب ماندگانی پے
وانکه شد کشته در ره جانان — کشته در کیش عشقبازان حی
گوش و جان بر گشا و شو خوش گوش — سر نائی عیان شده از نی



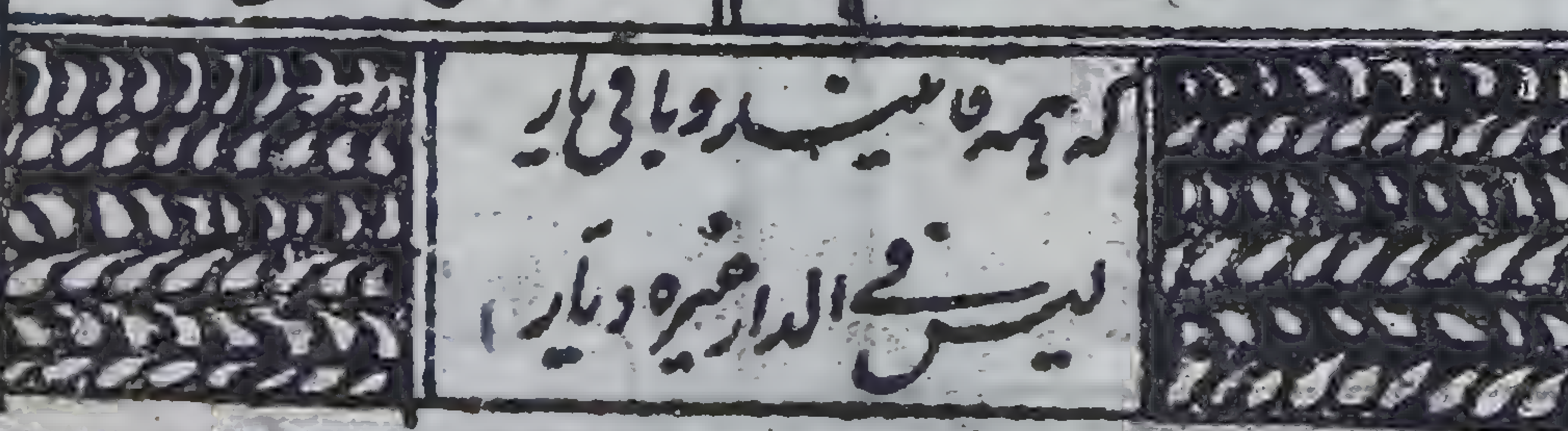
نور روشن بدیده پیدا کن — دیده از نور روشن بینا کن
جام گیتی نما بدست آور — عکس ساقی در او تماشا کن
از خودی بگسل و با و پیوند — ره وصال خدا تمنا کن

غیر حق

غیر حق گر کنی ز دل بیرون — حق بگوید که روی با ما کن
چشم جان بر گشا به بین روشن — دیده بر حسن یار بینا کن
همچو قطره درا در این دریا — خویش را غرق تو دریا کن
گر بدیدی دل عزو رستی — این بلوح ضمیر انشا کن



دور پیکار در میان آمد — نقطه در دائره عیان آمد
سر توحید قطب عالم شد — مهدی آخر الزمان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود — وین سر از این و آن آمد
هر که سر باخت اندرین دریا — سرور جمله عاشقان آمد
سر وحدت یقین ز خال نمود — کثرت زلف در کمان آمد
دل چو مشغول ذکر حق گردید — اینسخن حاصل زبان آمد



نقش او در خیال می بینم — در خیال آن جمال می بینم
آب حیوان چشمهٔ کوثر — جرعه زان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم — آن خیال محال می بینم
بزم عشقست و عاشقان سرمست — همه در وجد حال می بینم
عیش دنیا و عشرت همدم — سر بسر قیل و قال می بینم
مجلس عاشقان بوحدانند — ذوق اهل کمال می بینم
چون بدریای دل فرو رفتم — در زبان اهیقتال می بینم

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دوش ساقی قدح در دست — از در ما در آمد و بنشست
توبهٔ ما سحو زده ما را — خوش بسنگ جام ما بشکست
دیده نقش جمال او چون دید — نقش غیری دگر خیال نبست
زی کند یاد چشمهٔ حیوان — هر که نوشید باده الست
خرم از رند مست عالم سوز — که ز بود و نبود خود وارست

هر که با باده آمد اندر دیر — از خودی رست با خدا پیوست
این سخن خوش بکوب مردانه — در خرابات با من سرمست

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانست — شاه مردان علی عمرانی
بر همه رهروان شد او لاشک — هادی و رهنمای ربانی
شده در راه حق رضا تسلیم — کرده بنهد تخت سلطانی
مستی از نالهٔ دیگرست — تو بنوشیده چو میدانی
ما مریدان نشید سرمست — هادی وقت پیر روحانی
تا نه بینی عیان تو نو علی — این سخن از ذوق میخوانی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ره وصال خدا طلب ای یار — بگذر از خویش و بکسل از اغیار
چشم جان برگشا ببین در دل — متجلیست جلوهٔ دلدار

جان حجابست ذرّه جانان ... خویشتن را از آن حجاب برآر
رو بجای حریف مستانش ... شش بی‌نیاز از می و دستار
دور برد و ر نقطه توحید ... خط کشان می درای چون پرگار
موج و بحر و حباب هر سه یکیست ... جز یکی نیست اندک و بسیار
وحدت لاشریک له خواهی ... خویش شو گوش و شنو بیکقیار

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب ... رو وصالش بجان و دل دریاب
خوش بگو بر در سرای مغان ... افتح یا مفتح الابواب
چشم دل باز کن ببین در دل ... آفتاب منیر در مهتاب
یکزمان نزد ما در آ بنشین ... در خرابات عشق مست و خراب
با لب لعل ساقی باقی ... یکدو ساغر بنوش باده ناب
خویش را در کنار بحر ببین ... عین یکدیگر اند موج و حباب
دل ز ظاهر چه رو بباطن کرد ... مدا اندم بگوش جانش خطاب

که همه

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

هر که از خویشتن شود یکتا ... ره برد در حریم او ادنی
گر کسی نور حق عیان بیند ... دیده از دیدنش شود بینا
جمله او گشت و از خودی برخاست ... هر که بنشست یکزمان با ما
غرقه بحر بیکران گردید ... هر حبابی که شد ازو اندریا
تا یکی بند دی و فردایی ... دی گذشت و نیامدی فردا
ظاهر و باطن اول و آخر ... یک مسما است اینهمه اسما
بزبان فصیح و لفظ ملیح ... سر توحید گفتیم انشا

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

در دل هر کس یار پیدا شد ... سر پنهان همه هویدا شد
[illegible] که بود ازین دریا ... چون بدریا رسید دریا شد
سر وحدت چو در دلم بنمود ... دل حریم خدای یکتا شد

بی نشانش همه نشان کردیم · دل ز صورت چه سوی معنا شد
غیر نور خدا نخواهد بود · دیده کو بنور پیدا شد
لذت درد ما اگر جوئی · از دل دردمند شیدا شد
چون بذکر خدا شدم مشغول · در زبان انتقال گویا شد

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

چون نهان تو در عیان دیدم · بی نشان تو در نشان دیدم
حق مطلق بدل هویدا شد · اینهمه در جسم جان دیدم
از حجاب خودی شدم یکبار · بارها پرده در میان دیدم
نور معنی واحد مطلق · در همه صورتی عیان دیدم
میرسد مست لاابالی وار · سرور جمله عاشقان دیدم
چون بذکر خدا شدم بینا · سر تو شنید در زبان دیدم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سواری بینیم · صاحب ذو الفقار می بینیم
دم بدم در تجلیات ظهور · جلوه روی یار می بینیم
جز خدا نیست در نظر ما را · گر یکی در هزار می بینیم
مذهب عاشقان قرار گرفت · دین حق برقرار می بینیم
دوستان غرقه در میان محیط · دشمنان در کناره می بینیم
چون بدریای جان شدم پنهان · هر نفس آشکار می بینیم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

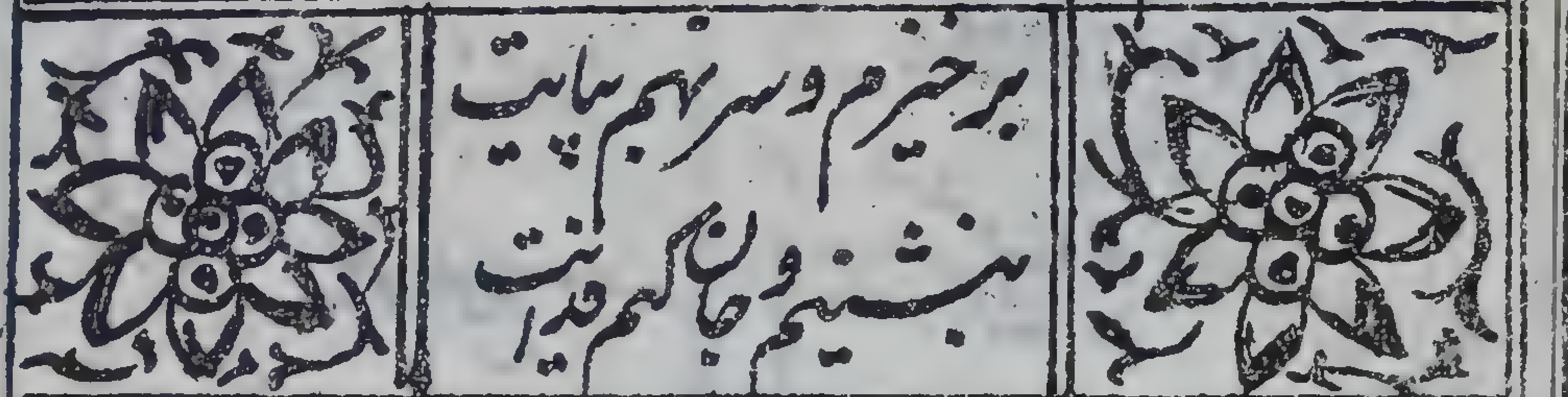
مظهر سر جمله اسمائیم · جمله اسماء اسمائیم
گاه فانی شویم و گه باقی · گاه پنهان و گاه پیدائیم
ما حریفان شیده سرمست · بر در دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و گه معشوق · گاه مطلوب و گاه جویائیم
در خرابات عشق مست و خراب · فارغ از عشق دی و فردائیم
گه نشیب و گهی فراز شویم · گاه پستیم و گاه بالائیم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو



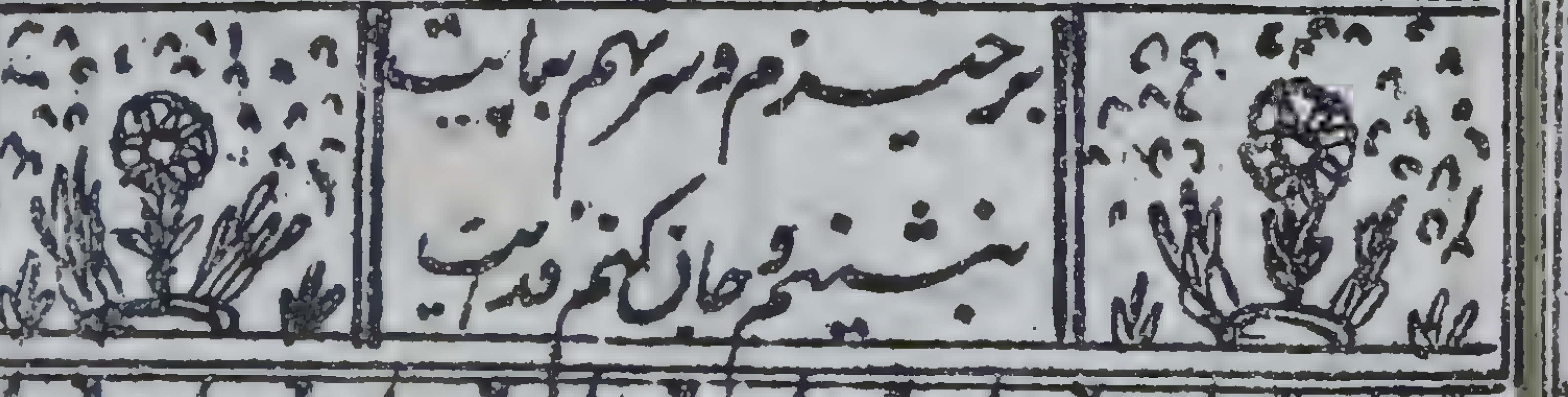
ای مظهر ذات کبریائی
زیبد بتو گر کنی خدائی
از شاهی عالمت بهتر
بر درگه تو مرا گدائی
خورشید رخ نقاب بندد
گر بر در روی برگشائی
خوش نیست تا زکف رها کن
آیین جفا و بیوفائی

زین بیش مسوز چو لاله داغم
بر سینه ز آتش جدائی
ای نور فزای چشم مردم
از دیده من نهان چرائی
یکبار ببزم محرم از خرامی
از راه وفا و آشنائی



برخیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

ای کوی تو طرف لاله زارم
وی روی تو نوگل بهارم
باری نگذاریش چه مرهم
مجروح مکن دل فگارم
زابروی کمان و تیر مژگان
هر لحظه بنو کنی شکارم
دل بر نکنم ز خاک کویت
بر باد اگر رود غبارم
بس لاله ز داغ حسرت تو
روید پس مرگ از مزارم
بر روی تو چند همچو باران
خونابه دل ز دیده بارم
بر بسته میان و روگشاده
باری گذر از تو برندارم



برخیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

بردار ز رخ نقاب یارا / مگذار بدل حجاب ما را
باری چه شود بشکر شاهی / بنوازی اگر دهی گدا را
اسرار نهان مهرت ای جان / در مخزن دل شده آشکارا
مهری چو تو ای مه دلفروز / کی در نظر آرد آینه‌ها را
کی ثبت کنم بلوح سینه / جز نقش خیال تو نگارا
در کوی تو راه چون نیابم / کانجا نبود رهی صبا را
روزی قدم ار تو رنجه سازی / در کلبهٔ محنتم خدا را

برخیزم و سر نهم بپایت / بنشینم و جان کنم فدایت

از دیده که چه اشکم ار فکندی / دست آر دلم بهوشمندی
در هر شکنی ز کمند زلفت / بر گردن جان من کمندی
آنخال بمنبرت نشسته / یا بر مجمر بود سپندی
کی دل بکنم ز نخل قدت / گر رشته هستیم بکندی
بس حسن بدیده هم ندیدم / چون چشم خوش تو چشم بندی

سوزد دلم از همینکه دایم / بر گریه چشم من بخندی
خواهم که نهان ز چشم اغیار / پیش رخت ای نگار خندی

برخیزم و سر نهم بپایت / بنشینم و جان کنم فدایت

ای قد تو خوش سرو نازم / دامن مکش از کف نیازم
باری چو شود ز لطف سازی / در سایه خویش سرفرازم
پیروی تو از سرشک غماز / گر دیده عیان ز پرده رازم
در کعبه نماز کی گذارم / تا قبله ز ابروت نسازم
از وصل تو کی بیابم آسیر / در بوته هجر بگدازم
کی کم شودم عیار چون زر / گر خود بری از دهان گازم
ای آنکه ز نور رخ نهفتی / بنمای رخ اگر تو بازم

برخیزم و سر نهم بپایت / بنشینم و جان کنم فدایت

جانا چه شود که گاه گاهی / بر سوی من افکنی نگاهی

در فقر کمال بی‌نظیری
اوازه حسن و صیت خوبیت
هر دم چو کشی بقصد جانم
شاها چو شود در خاک پایت
از حادثه‌ام چه غم که دارم
باری بگذار ای جفاجوی

در مصر جمال پادشاهی
بگرفته زماه تا بماهی
از خال و خط صف سپاهی
بر سر بنهم اگر کلاهی
از ظل حمایتت پناهی
تا من بر بیت بعد خواهی

برخیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

در مصر خط مرا نباتی
چشمت کشدم اگر بغمزه
هم زینت کعبه به بطحا
اشیا بوجود تو دمادم
از قهر تقوم و لطف قومی
گردیده جهات از تو پیدا

فرمای بان لبان براتی
وز بوسه دهد لبت حیاتی
هم زیور بیت بوستانی
پابند حیاتی و مماتی
طوفان بلائی و نجاتی
در ذات اگرچه بیجهاتی

هرچند

هر چند که حد من نباشد
خواهم که مدام چو سجیت

برخیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت



بحمد الله تمام
شد دیوان مستطاب قطب
العارفین و قدوة المرشدین
العارف بالله نورعلیشاه طاب ثراه
در شهر ذیحجة الحرام مطابق
سنه ۱۳۲۳





